

به نام خدا

میراث

کتاب اول



نویسنده:

ف. نصیری

فهرست

صفحه

نام فصل

6

مقدمه

8

جنگ مرشدان

25

دیدار

46

جادو

58

برخورد

77

اتحاد

84

شمشیری از جنس آب

115

مزدوک



شخصیت ها

الیکا: شاهزاده گمشده

بهروز: پادشاه ایران

روزبه: صدر اعظم پادشاه

مزدوک: وزیر جنگ

آستیاک: مرشد

کیان: دوست الیکا

کاوه: دوست الیکا و پسر آهنگر

سامان: دوست الیکا

تیزرو: دوست الیکا

بابک: دوست الیکا

فریدون: پدر خوانده الیکا

آتنا: دختر سپهسالار

سارا: همسر مزدوک

سایرا: خواهر سارا

ریتا: خواهر سارا

گلنار: خواهر الیکا

شیما: مادر خوانده الیکا

نیکیتا: تحت تعلیم آستیاک

ری را: مادر الیکا

برای فهم بیشتر کتاب:

مقدمه را مبداء زمانی فرض کنید. 10 سال قبل یا 20 سال بعد از روی زمان مقدمه شناخته
میشوند.

بخش اول

تنها در جنگل قدم میزد. میخواست گیاهان کوهی را برای مرشدش جمع کند. جنگل طبق معمول آرام نبود. این بار فرق میکرد. احساس عجیبی همراه با ترس و اضطراب از سوی جنگل به او وارد میشد. گنجشک‌ها نمی‌خواندند؛ صدای جیرجیرک‌های درختی کوچک هم شنیده نمیشد و حتی دارکوب‌ها، دست از تلاش و کوشش کشیده بودند. نسیم با صدای غم‌آلود از لابه‌لای درختان حرکت میکرد، گویی برای کسی شیون سر داده بود. "آستیاک" دستانش را به سوی خنجرش برد تا اگر کسی به او حمله کرد بتواند از خود دفاع کند. هر چند که قدرت ماورایی داشت اما مرشد استفاده از آن را ممنوع کرده بود. مه‌ای رقیق همچون ماری خوش‌خط و خال آرام بر زمین می‌خزید. مهتاب بود و سکوت. جنگل به خواب سنگینی فرو رفته بود یا حداقل آنجایی که او ایستاده بود

در آخر نسیم صدای گریه کودکی را به گوش او رساند. صدا را دنبال کرد و کودک گریان را روی زمین یافت. هرچند که برگ بوته‌ها تمام تلاش خود را برای آرام کردن او انجام می‌دادند ولی کودک آرام نمی‌شد. آستیاک خنجر را رها کرد و اجازه داد که در زنارش جای خوش کند. به سوی کودک رفت. دست و لباس کودک خونین بود. جای خراش‌های ریز و درشت را به وضوح می‌شد بر روی مچ دست و پای او دید. کودک با دیدنش دست از گریه کردن کشید. صورتش از ترس پرشد و با چشمانی پر از التماس، ترس و گریه به او خیره گشت. آستیاک نزدیک‌تر شد. کنارش نشست و به آرامی پرسید:

چه شده است؟ چرا گریه میکنی؟

کودک جوابی نمی‌داد. او فقط با چشمان آبی رنگ پر از اشک به او خیره شده بود. آستیاک دستش را روی بازوی کودک گذاشت. لمس کودک احساس عجیبی به او وارد کرد. گویا کودک نیز آرام شد. او دیگر نمی‌ترسید؛ به سختی از جا برخاست، دست آستیاک را گرفت و آن را به نشانه برخاست او کشید. آستیاک بلند شد و او را دنبال کرد. گوشه دورتر در میان شاخ و برگ پخش شده درختان بر روی زمین، زنی با لباس فاخر و شکوه و جلال بزرگان نیمه‌جان دید. کودک به سوی او شتافت و خود را در آغوش زن پنهان کرد. زن چشمانش را باز کرد و به آرامی به نوازش او پرداخت، آستیاک را از دور دید و با دست او را به سمت خود فرا خواند.



آستیاک به کنارش رفت و مهبوت زیبایی و جلال بانوی جوان، متوجه شد که او سعی در گشودن آویز دور گردن خود دارد. او آویز را در دستان آستیاک گذاشت. بی کلام اشاره‌ای به کودک کرد و سپس جان به ایزد یزدان تسلیم نمود. آستیاک به کودک نگاهی کرد. شعاع نوری ملایم او را در برگرفته بود. کودک را در آغوش کشید. ایستاد و برخلاف تمام قوانینی که تا به امروز از مرشدش آموخته بود بدن آن زن را به آتش کشید. سپس نسیم به فرمان او چرخید تا نور و بوی آتش از جنگل خارج نشود.

آستیاک به کودک نگاهی انداخت. او نه گریه می‌کرد و نه حتی می‌ترسید. فقط با نگاهی تهی به بدن آن زن خیره شده بود. شعاع نوری که اطراف آن کودک بود از هر که تا به امروز دیده بود بیشتر بود. می‌دانست و مطمئن بود که کودک فردی بزرگ‌زاده و اصیل است. نیازی به دانش بیشتر نبود؛ آستیاک قادر بود اصیل‌زادگان را بشناسد.



فصل اول

ده سال قبل، جنگ مرشدان

شب شده و سپاه ایران مجروح و آزرده به اردوگاه بازگشته بود. بیشتر افراد زخمی شده و نیمی دیگر جان خود را از دست داده بودند. آسیبی بزرگ به سپاه که جبران شدنی نبود. سرداران سپاه به همراه شاهزادگان و پادشاه، شورای جنگی را در بزرگترین چادر متعلق به پادشاه بود برگزار کرده بودند. نقشه‌ای عظیم از مناطق اطراف در میان آنها گشوده شده بود. همه‌ی آنها لباس جنگی و زره‌ای نرم به تن کرده و دور تا دور چادر بر روی زمین چارزانو نشسته بودند. اخبار بدی از هر طرف به گوش پادشاه می‌رسید.

- در این منطقه دشمن اسلحه‌های جدیدی را امتحان می‌کند. آنها منجنیق‌هایشان با چیزی دیگر در آمیخته‌اند و با آنها حمله بعدی را آغاز می‌کنند. طبق گفته‌های جاسوسان چیزی که پرتاب می‌شود بعد از برخورد با زمین منفجر می‌شود و آنها آن گلوله‌های پرتابی را از اول به آتش نمی‌کشند.

- ارابه‌های جنگی‌اشان را با نوعی تیر پرتاب کن جدید مجهز کرده‌اند. فردی درون آن می‌نشیند در حالی که تنها را تماس او با بیرون یک سوراخ کوچک برای جای چشم است. او از درون آن تیرها را پرتاب می‌کند.

- بر روی ارابه‌ها سه مرد تماماً مسلح می‌نشینند.

- از نظر من بهتر است که آذوقه‌های آن‌ها را از بین ببریم. شاید بتوان با در تنگنا گذاشتن آنها به راه حلی رسید.

- حتی با از بین بردن آذوقه‌ها شانس بردن آنها بسیار بیشتر است.

- سرورم از نظر من بهتر است به جای جنگ رودررو گروه کوچکی فرستاده خرابکاری‌های کوچکی را نیز انجام دهیم. میتوان با بریدن طناب‌های منجنق‌ها باعث شویم موقع پرتاب آنها به خودشان صدمه بزنند. یا می‌توان با شل کردن چرخ ارابه‌ها تعادل آنها از بین برد.

پادشاه گفت:



- به نظرت آنان هر روز آن چرخ ها یا آن طناب ها را بررسی نمیکنند؟ از نظر من هر لحظه این کارها را انجام میدهند.

بعد از خارج شدن این حرف از دهان پادشاه افراد حاضر در چادر همگی سکوت کردند و به انتظار چیزی نشستند که پادشاه تمام مدت جلسه به انتظار آن بود، دو جاسوس. اخبار بدی در بین افراد پخش شده بود مبنی بر اینکه آزارات از جادوگران برای حمله و صدمه زدن به ایرانیان استفاده میکرد. این خبر بر دل سربازان ترس و وحشت را انداخته و پادشاه نیز برای اطمینان از خبر دو جاسوس را فرستاده بود.

بعد از گذشت لحظاتی در سکوت، خبر آمدن دو جاسوس را به پادشاه دادند. آنها به درون چادر آمده در نزدیکی در آن ایستادند، سری خم کرده و سپس بر روی دو زانوی خود نشستند. یکی از آنان گفت:

- طبق فرمان شما عمل کردم و متوجه شدم که تمام ان شایعات درست بوده اند. آنها نه تنها از جادوگران برای حمله استفاده میکنند بلکه از آنها برای درمان زخمیان نیز استفاده میکنند.

چهره پادشاه درهم رفت. سرش را پایین انداخت و به صدای مهمهمه ی پر از نگرانی سردارانش گوش سپرد. این مورد در میان مورد های گفته شده ی دیگر خطر بیشتر را برای آنان به ارمغان می آورد. برای همین نیز بود که سربازانش با آنکه بسیار ماهر بودند نتوانسته بودند در برابر لشکر اژی دهاک مقاومت کنند. پادشاه دستش را به نشانه ی مرخص کردن آن دو جاسوس تکان داد و رو به حضار گفت:

- این از تمامی اخباری که از سپاه دشمن شنیده بودیم بدتر بود. از تمامی شما می خواهم قبل اندیشیدن به راه حل هایی برای نابودی ارابه ها یا منجنیق ها به فکر نابودی جادوگران باشید. در حال حاضر میدانم خسته هستید ولی امیدوارم بتوانید تا صبح فردا قبل شروع جنگ راه حلی را پیدا کرده باشید. قبل از صبح جلسه ای دیگر خواهیم داشت.

وزیر جنگ به همراه سپهسالاران از چادر خارج شدند ولی پسران پادشاه کنار او باقی ماندند. مزدوک، کوچکترین پسر پادشاه، رو به پدر گفت:

- پدر راستش را بخواهید در حضور دیگران نگفتم چون فکر میکنم جاسوسی بینمان است. من راه حلی برای نابودی جادوگران، منجنیق ها و ارابه ها دارم. اگر با ما بیایید به شما خواهیم گفت.



پادشاه نگاهی به سه پسرش انداخت و گفت:

- برویم

کمی دورتر از چادر جایی که مطمئن بودند کسی به استراق سمع نمی پردازد، مزدوک در بین پدر و دو برادرش ایستاد و گفت:

- ما میتوانیم از مرشدان استفاده کنیم. آنها دارای قدرت ماورایی هستند. چیزی که طی این سالها فقط مردم دارای قدرت ماورایی، مغ ها و خاندان سلطنتی میدانند. آنها حواس جادوگران را پرت خواهند کرد و در این بین ما میتوانیم به ارتش دشمن نفوذ کرده با لباس های آنان در صف مراقبان ارابه ها و منجنیق ها قرار بگیریم.

پادشاه کمی به گفته های پسرش اندیشید و گفت:

- به این اندیشیده ای که احتمالاً آنها راه دفاع در برابر یک فرد مسلح را میدانند جدای مبارزه با جادوگران.

- به آن نیز اندیشیدم. ما میتوانیم از سربازان خسته امان برای محافظت از آنها کمک بگیریم. مرشدان لازم نیست به طلایه وارد شوند. کفایت آنها را در پشت سپاه قرار دهیم تا به زخمیان و مجروحان کمک کنند. بنابراین این سربازان از آنکه در جایی به محافظت پردازند که خطر کمی را در پی دارد و احتمالاً وقتی را برای استراحت به آنها می دهد، شاد خواهند شد.

پادشاه کمی دیگر فکر کرد. در این حین مزدوک به بهروز، بزرگترین برادرش و ولیعهد، نگاهی انداخت. چشمانش پر از نگرانی بود. بهروز برای دلگرمی دستش را بر روی شانه او فشرد.

پادشاه گفت:

- برای استفاده از آنها به اجازه مغ بزرگ متکی هستیم. هیچ کدام از آنها در نبود اجازه او دست به چنین کاری نمی زنند. می دانی مغ بزرگ با چه زحمتی توانسته این مورد را از چشم مردم پنهان نگه دارد؟ حال با انجام چنین کاری زحمت چندین ساله ی مغان بزرگ از بین میرود. باید راه حل دیگری جست هرچند که این راه بسیار وسوسه کننده بود. مورد دیگری نیست؟

مزدوک با ناراحتی سری به نشانه هیچ تکان داد. پادشاه دستی بر روی شانه پسرش گذاشت.

برگشت که به چادر خود بازگردد، که پسر اولش، بهروز گفت:



- پدر جان اگر مشکل فقط گرفتن اجازه از مغ بزرگ است بگذارید شانسما را امتحان کنیم. حتی مغ بزرگ نیز به از دست دادن کشورش راضی نخواهد شد. مطمئنا او نیز به اندازه ما به این جنگ و پیروزی و باخت ما اهمیت میدهد.

روزبه، پسر دیگر پادشاه، گفت:

- و اگر من به او کمک کنم شانسما را برای جلب رضایت مغ بزرگ بیشتر میشود.

روزبه خود تا سال آینده به یک مرشد کامل مبدل میشود. او که به رسم و رسومات مغان و مرشدان آگاه بود، میدانست با کمی اصرار و سماجت میتوان جواب مثبت را از مغ بزرگ گرفت. پادشاه به پسرانش نگاهی انداخت. چشمان هر سه از التماس پر شده بود. او فقط گفت:

- این دلیل بر آن نمیشود که من فردا صبح بر روی نظریات سپهسالارانم فکر نکنم.

همین حرف نشانه اجازه پدر بود. حال میبایست هر سه به شور بنشینند تا بهترین روش را برای بدست آوردن رضایت مغ بزرگ انتخاب کنند.

صبح روز بعد قبل از آنکه اشعه های خورشید کوه را روشن کنند، دو تک سوار به سرعت رو به جنوب تاختند و به جز دو نفر کسی برای بدرقه آنها حاضر نشد.

با پوشیدن لباس مبدل وارد شهر شدند و به سوی آتشکده به پیش رفتند. بعد از عبور از پایین شهر به آتشکده واقع در میانه شهر رسیدند. این آتشکده بزرگترین آتشکده شهر و یا حتی کشور بود. از اسب هایشان پیاده شدند. دو نفر به سرعت جلو آمده و اسب های آنها را گرفته و به اصطبل بردند. به سرعت از پله های آتشکده بالا رفتند. یکی از خادمان آتشکده بیرون آمد، رو به آنها تعظیمی کرد و گفت:

- منتظران بودیم.

در طول راه روزبه به کمک پیغامی ذهنی درباره ی دیدارشان گفته بود و به همین دلیل مغ بزرگ به انتظار شنیدن حرف های آنها بود. روزبه و بهروز پشت سر خادم، صحن آتشکده را پشت سر گذاشتند و وارد یک ساختمان نارنجی رنگ که بر سر در آن نمادی از زرتشت قرار داشت، شدند. بر دیوار های سنگی درون آتشکده مردانی با لباس های بلند حکاکی شده بود که در دست



هر کدام از آنها نیزه ای به بلندی قدشان قرار داشت. در مابین تالاری ورودی یک آتشدان بزرگ قرار داشت. مردمی رو به آتش ایستاده بودند. کتاب اوستا در دستشان بود و آن را به آرامی میخواندند.

خادم آتشکده آنها را به گوشه از تالار برد. از دری گذشت و از پله هایی بالا رفت. سپس در راهرویی طولانی قدم زدند تا به اتاق مغ بزرگ رسیدند. مغ بزرگ پشت میزش نشسته بود. لباس سفید بر تن کرده بود. پشت او پنجره ای بزرگ قرار داشت که در بالاترین نقطه خود به مثلی تشبیه میشد. او با دیدن شاهزادگان لبخندی زد، ایستاد و با اشاره دست آن ها را به نشستن بر روی صندلی ترقیب کرد. او میدانست که چرا شاهزادگان آنجا بودند. او حتی جوابشان را نیز آماده کرده بود.

روزبه در نخست با مغ بزرگ صحبت کرد. آنها فکر کرده بودند که اگر روزبه به عنوان یک مرشد صحبت کند شاید به موفقیت نزدیک شوند.

- می دانم که این خواسته بزرگی است اما برای دفاع از کشور نیازمند مرشدان هستیم. همان طور که خودتان میدانید شما تنها کسی هستید که آنها به حرف هایتان گوش میدهند. مغ بزرگ خود نیز بر صندلی اش تکیه زد. لبخندی پر از استهزاء و تمسخر به آن ها نگاه کرد و گفت:

- جنگ؟ ایزد توانا ما را خلق نکرده که در زمینش حرکت کنیم، جنگ و نزاع راه بیاندازیم و به خون و خونخواری بیانداشیم. ما به وجود آمده ایم تا بنده و فرمان بردار او باشیم. جنگی که به راه انداخته اید به شما مربوط است. پادشاهان مگر در قبل چگونه جنگ میکردند و به فتوحات خود می افزودند؟

سپس رو به روزبه گفت:

- تو هم اگر شاهزاده کشور نبودی اجازه مبارزه را از دست میدادی.

بهر روز سری به تصدیق حرف های مغ بزرگ تکان داد ولی به مخالفت از او گفت:

- ایزد توانا ما را خلق نکرده تا با هم به جنگ و نزاع بپردازیم قبول و اما او همچنین ما را خلق نکرده تا به زیر بار زور دیگران رویم و مستعمره آنها شویم. خودتان میدانید که ما این جنگ را



آغاز نکریم. آژی دهاک به همراه سپاه خود به ما حمله کرد. ما برای این نیامده ایم که از مرشدان استفاده کرده و در طول یک روز جنگ را پایان برده، تمام آراتی ها را نابود کرده و برنده میدان باشیم.

- پس چرا مرشدان را میخواهید، اگر جنگ را شما به راه نیانداخته اید و از مرشدان نیز نمی خواهید به عنوان برگ برنده استفاده کنید؟

مغ بزرگ توانایی خواندن اذهان مردم را داشت و میتواندست ذهن مردم یک شهر بزرگ چون پایتخت را بخواند ولی از آنجا که مردم شهر چیزی از جادوگران نمیدانستند او نیز از آنها چیزی نفهمیده بود و همچنین شاهزادگان از کودکی آموزش میدیدند تا برابر خواندن ذهن مرشدان و مغان مصون باشند. هیچ دو مرشد یا دو مغی نیز نمی توانستند که ذهن هم را بخوانند مگر در مواقعی که خود مرشد مقابل آن را اجازه میداد. روزه در پاسخ به سوال مغ بزرگ گفت:

- آنها از جادو استفاده می کنند. فکر میکنم میدانید این یعنی چی؟

مغ بزرگ با تعجب به آنها خیره شد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ اگر آنها از جادو کمک گرفته اند، این بدان معناست که... سرش را پایین انداخت و فکر کرد. فکر کردن مغ بزرگ به دراز کشید، آرام آرام حالتش تغییر کرد. رنگ چشمانش سبز گشت و زمزمه وار، بسیار آرام از خود پرسید:

- آنها از شیطان کمک گرفته اند تا بتوانند به جهان مسلط شوند. چطور چنین چیزی ممکن است؟

سپس دوباره خودش در جواب به سوالش با صدایی که گویا هزاران نفر با هم صحبت میکنند، پاسخ داد:

- آنها روحشان را فروخته اند. نمی دانستیم آژی دهاک میخواهد تا این حد برای برآورده کردن حرص و طمع خود، پیش برود.

بهر روز تا کنون این حالت یک مغ را ندیده بود، لذا با ترس به برادرش نگاه کرد. برادرش تنها سری تکان داد و در سکوت به او اشاره کرد که مغ بزرگ در حال رایزنی با دیگر مغان است. سپس روزه رو به مغ بزرگ با صدایی ماورایی گفت:



- حال فکر کنید آنها با همین قدرت جادویی توانسته اند هزاران نفر از ما را نابود کنند. در حالی که از تعداد نفراتشان به تعداد همان نفراتی است که در بار اول جنگ را با آن شروع کرده اند. به خاطر قدرت جادویی آنها سربازان ما بی انگیزه می‌جنگند، و اگر کوچکترین زخمی به بدن آنها وارد گردد بی برو و برگرد می‌میرند.

حالت مغ بزرگ به شکل اولش بازگشت. سرش را بالا آورد و رو به شاهزادگان گفت:

- بگذارید بیشتر بیاندیشم. کمی به من وقت دهید. تا آخر امروز خبرتان می‌کنم.

نزدیک غروب مغ بزرگ فردی را پیش آنها فرستاد تا پیغامش را به آنها برساند. پیغام این بود: "تا فردا تمامی مرشدان از سرتاسر کشور به آنجا آمده و با آنها به جنگ می‌روند."

یکی از سربازان دوان دوان به سوی او آمد. کنارش ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

- شاهزاده مزدوک، پدرتان می‌خواهد شما را ببیند.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- کبوتری نامه رسان از جانب برادرهایتان آمده است. این تنها چیزی است که می‌دانم.

مزدوک از دشت فاصله گرفت. آن روز افراد زیادی را از دست داده بودند. اژی دهاک نشان داد که میتواند از اسلحه های جدیدش به نحو احسن استفاده کند. او آنجا ایستاده بود و برای روح های آن افراد کشته شده به درگاه ایزد دعا می کرد. اگر غروب نبود شاید آن سرباز میتوانست قطرات اشک را روی گونه های شاهزاده اش ببیند. مزدوک دستش را روی شانه ی سرباز فشار داد و به سوی چادر پدرش رفت. پدرش تنها در انتهای خیمه نشسته بود و نامه برادرانش را می خواند. وقتی مزدوک داخل شد، سرش را بلند کرد و با لبخند پسرش را به کنار خویش دعوت کرد. مزدوک کنار پدر نشست و با چشمانی سرشار از کنجکاوی به پدر خیره شد. پدر لبخندی دیگر زد و گفت:

- آن دوکارشان را خوب انجام دادند تا ساعاتی دیگر به اینجا میرسند. البته به همراه تمامی مرشدان کشور.



چشمان مزدوک ابتدا از تعجب و سپس از شادی درخشید و قیافه اش از آرامش پر شد. نمی دانست چطور یزدان را به خاطر آن لحظه شکر کند.

پدرش یکی از سربازان مورد اعتمادش را فراخواند و از او خواست که به برخی از سپهسالاران بگوید بی سر و صدا به چادر او بیایند. از آنجا که پادشاه و شاهزاده همچنان از جاسوسان میترسیدند، میخواستند جلسه ای فوری و بی سر و صدا تشکیل داده و مسائل را در آن چا بازگو کنند.

هوا کم کم روشن میشد و این اجازه را به پادشاه میداد که جلسه را بدون حضور چراغ نفتی و با نور طبیعی برگذار کند. کمی بعد تک تک سپهسالاران فراخوانده شده وارد چادر شدند. پادشاه می خواست نقشه جنگی جدیدی را رو کند. یکی از سربازان نقشه جنگی بزرگی را بین حضار پهن کرد. پادشاه با کمک شمشیرش به نقطه ای از نقشه ضربه زد و گفت:

- دیشب آراتی ها از این منطقه حمله کردند. شاید هفتاد متری دورتر از جایی که شب قبل از آن حمله را آغاز کرده بودند. آنها سعی دارند دورمان زده و ما را محاصره کنند.

- اگر می خواهند ما را دور زنند چرا با چنان سرعت کمی حرکت میکنند؟

- وقتی در حال جنگ باشیم سرعتشان را بیشتر میکنند ولی در حال حاضر به نیروهای خودشان اکتفا کرده اند و نمیدانند چه چیزی را قرار است از دست دهند.

وزیر جنگ پرسید:

- دیروز درباره ی مرشدان صحبت کردید آیا آنها برای کمک به ما می آیند؟

- بله. در حال حاضر نیز مهمترین چیز آن است که آنها را در جایی مناسب مستقر سازیم. آنها میتوانند در برابر حس بی انگیزه ای که آنها را در برمی گیرد حفاظت کنند و در عوض همان حس را افراد دشمن منتقل سازند. میتوانند در بهبود زخمیان به طبیبان کمک کنند. این وظیفه را بر گردن سپهسالار سهراب می گذارم تا از آنها به درستی محافظت کند.

سهراب سرش را به نشانه ی درک مطلب تکان داد. یکی از سپهسالاران گفت:

- عالیجناب، یکی از برتری آنها نسبت به ما به جز منجنیق ها و ارابه ها این است که آنها در



سطحی بالایی کوه پایه قرار گرفته اند. برای آنان پایین آمدن آسان است در حالی که برای سربازان ما بالا رفتن سخت است. با آمدن مرشد ها این شانس را به دست می آوریم که با آنها از لحاظ قدرت برابر شویم ولی آیا می توان جلوی ارابه های جنگی و منجنیق را بگیریم؟

یکی دیگر از سپهسالاران گفت:

- می توان فقط خبر آمدن صد مرشد را بدهیم و بقیه را به همراه فرماندهی به سوی پشت سپاه آنان راهی کنیم. این گونه همان طوره آنها فکر میکنند ما را محاصره کرده اند ما آنها را از پشت نابود میکنیم.

مزدوک گفت:

- تنها می ماند محافظت از مرشدان که قرار است با ما به پشت سپاه دشمن آیند. پیشنهاد میکنم آنها را از راه دره به پشت سپاه دشمن ببریم.

- اما در آنجا ممکن است از بالای سرتان دشمن فرود آید.

- این همان راهی است که آنها نیز در نخست به آن اندیشیده بودند و آنها هم به علت ترس از فرود ما از بالای سرشان تصمیم گرفتند از راه قله به ما برسند. اما با این حال کماندارانی را از بالای سرشان می فرستیم تا مواظب آنها دشمنان باشند و اجازه فرود آنها را بر سر مرشدان ندهند.

پادشاه با افتخار نگاهی به کوچکترین پسرش انداخت و گفت:

- می خواهم فرماندهی آنها را خودت به دست بگیری.

- بله پدر. من قول می دهم به کمک آنها منجنیق ها و ارابه های جنگی را همانطور که قبلا پیشنهاد شده بود از بین ببرم با این تفاوت که خودم و مرشدان به جای محافظین ارابه ها و منجنیق ها خواهیم بود.

پادشاه نگاهی به جمع انداخت همه ی حضار از ذکاوت و هوش سرشار مزدوک به وجد آمده بودند. او لبخندی زد و رو به پسرش گفت:



- همه ی این ها خوب است. ولی نمی توان تمامی کارها را به دست مرشدان سپرد. چند روز پیش پیشنهادی مبتنی بر نابودی آذوقه هایشان شنیدم. در آن موقع به نظر کار بیهوده ای می آمد ولی الان که بارقه از امید در دلهایمان سوسو میزند می خواهیم آن را انجام دهیم. کسی هست که فرماندهی گروه کوچکی را بر دست گیرد؟

یکی از سپسالاران با صدایی رسا آمادگی خود را اعلام کرد. پادشاه رو به او گفت:

- این کار را فقط برای نابودی آذوقه ها انجام نمی دهی. باید بدانی که با این کار حواس آنها به شما پرت می شوند. شما در آن لحظات وقتی را برای مزدوک می خرید و به آنها در انجام کارهایشان کمک میکنید. وظیفه ای که به دوش می گیری ممکن است باعث نابودیتان شود. میتوانی با این شرایط کنار بیایی؟

لحظه ای تنزل در چشمان سپهسالار پدیدار گشت. ولی بعد ناگهان چشمانش از عزمی استوار پر شد و گفت:

- با افتخار میمیرم سرورم.

پادشاه با شادی سری تکان داد و گفت:

- تنها از افراد مورد اعتمادت استفاده کن. نمیخواهم این مرود را کسی بداند. تا ساعتی دیگر جاسوسانمان خواهند رسید. آنها مکان دقیق آذوقه هایشان را خواهند گفت. بعد از آن کمی صبر میکنیم و پس از رسیدن مرشدان راهی می شوید.

ساعتی گذشت. جاسوسانی که پادشاه در انتظار آنها بود رسیدند. مزدوک و پدرش تنها در چادر نشسته و در حال تجزیه و تحلیل نحوه نابودی منجنیق ها و ارابه ها بودند، که جاسوسان وارد شدند. آنها جلوی پادشاه و پسرش نشستند. یکی از آنها که به نقطه ای روی نقشه جمع نشده ی جنگ اشاره میکرد گفت:

- اینجا سرورم، پشت سپاه، جایست که آذوقه ها را نگهداری می کنند. جادوگران فقط اجازه ورود به انبار را دارند و همواره ده تن از آنجا مراقبت میکنند.

پادشاه سری تکان داد نگاهی به نقشه انداخت و تا آمد اجازه مرخص بودن دو جاسوس را بدهد،

دیگری گفت:



- قربان، آن جادوگران نمی میرند.

پادشاه سرش را بالا آورد با تعجب پرسید:

- نمی میرند؟

- همین طور است سرورم. به وضوح جاسوسی دیگری که با بود شمشیرش را در بدن یکی از آن جادوگران فرو کرد. ما هیچ خونی ندیدیم. او فقط ایستاد و خندید و دوستان را با یک ورد نابود کرد. ما وقتی برای کمک کردن به او نداشتیم و تا جایی که می توانستیم زود حرکت کردیم تا به شما رسیده و اخبار را هر چه سریع تر بازگو کنیم. ما میترسیم که این قابلیت در میان سربازان هم پراکنده شده باشد.

چشمان پادشاه و مزدوک از ترس گشاد شده بود. چطور میخواستند جادوگران را نابود کنند در حالی که حتی قادر به کشتن آنها نیز نبودند؟

مزدوک روبه روی دشت آرام و متفکر ایستاده ولی در دلش آشوبی به پا بود. برادرانش لحظاتی پیش به همراه مرشدان رسیده بودند. پادشاه دستورات را به سرعت به آنها ابلاغ کرد و اینک آنها چند ساعتی وقت داشتند که استراحت کنند.

صدایی از پشت آمد:

- نمردن جادوگران به این اندازه ذهن تو را مشغول کرده که نمی توانی بخوابی؟

صدای روزبه بود. او جلو آمد و کنار برادرش ایستاد و ادامه داد:

- به پدر هم گفته ام. کسانی که خود را به شیطان می فروشند تا بتوانند چنین قدرت هایی را بدست آورند روحشان در شیئی محبوس می شود کافی است که آن را پیدا کنیم و نابودش کنیم در آن صورت میتوانیم آنها را نابود کنیم.

- آن شیئی که می گویی می تواند هر چیزی باشد. از کجا میتوان آن را پیدا کرد و از کجا می توان فهمید چیزی که ما آن را روح آنها می دانیم واقعا برای همان جادوگری است که قصد کشتنش را داریم؟



- این دقیقا مشکل ماست. با مغ بزرگ صحبت کرده ام. او میگوید هر چه هست باید آن را نزدیک خود نگه دارند. تنها جادوگران قدرتمند توانایی نگهداری از آنها را در فاصله ای دور از خود دارند. با این حال آنها نیز باید گاهی اوقات باز گردند و نیروی به تحلیل رفته اشان را دوباره بازپس گیرند.

- مغ بزرگ همه ی این ها را از کجا میداند؟

- او این ها را از مغان قبلی به ارث برده است. یک بار دیگر نیز در گذشته همچین اتفاقی افتاده است.

- حال باید چه کنیم؟

- یکی باید مواظب آن جادوگران باشد. من فکر میکنم خودم بتوانم این کار را انجام بدهم.

- اما این کار از کارهایی که من، سپهسالاران سهراب و شهاب انجام میدهند نیز پرمخاطره تر است. چرا آن را به یکی از جاسوسان یا مرشدان نمی دهی تا انجام دهد؟

- به آن فکر کرده ام ولی کسی را قابل اعتمادتر از خودم نیافتم.

مزدوک به آرامی حرکت میکرد. مرشدان نیز به همراه او از میان انبوه سرخس ها و ریشه های بیرون زده از خاک درختان به پیش می رفتند. گروهی از کمانداران در لبه ی بالایی دره حرکت میکردند و از آن بالا، از افراد درون دره محافظت میکردند. آفتاب بالا آمده بود ولی سر و صدایی از میان دو سپاه بلند نشده بود. مزدوک نگران برادرانش بود یکی از آنها میبایست به دل دشمن زند و از راز هایشان خبردار شود و دیگری فرماندهی اولین گردان حمله کننده به سپاه دشمن را در آن روز برعهده داشت. سپهسالار شهاب نیز از سوی دیگری به پشت سپاه دشمن می آمد ولی آنها قادر به انجام هیچ کاری تا زمان رسیدن خبر از جانب روزبه نبودند. پس از پیاده روی طولانی، زمانی که آنها به پشت گردان دشمن رسیده بودند؛ صدای فریاد صدها مرد به گوش او رسید. جایی آن بالا جنگ آغاز شده بود. یزدان را شکر که هم اکنون مرشدانی بودند که به پدر، برادر و سربازانشان کمک کنند.



به پشت سپاه دشمن که رسیدند، سپهسالار شهاب را به همراه افرادش دید. آنها در گوشه ای که توافق کرده بودند، پنهان شده بودند. تها کاری که میتوانستند انجام دهند صبر کردن بود. نمی دانند که چقدر باید صبر کنند گویی این کار تمامی نداشت. هنگامی که دیگر از منتظر ماندن بریده بودند، توانستند شمایل و سایه ی مردی را که دزدکی به آنها نزدیک میشد، ببینند. او روزبه بود. مزدوک چشمانش را بست و از اعماق وجودش برای سلامتی برادرش یزدان را شکر کرد.

روزبه نزدیک تر آمد. دستش زخم بزرگی برداشته بود، که آن را با پارچه ای بسته بود. به سختی نفس میکشید. مزدوک تکان نخورد. هنوز هم به آن پیکر اطمینان نداشت. نمی دانست چرا ولی دلش نمی خواست دل به دریا زند و خودش و دیگران را برای آنکه به برادرش کمک کند، به خطر بیندازد. اگر او برادرش بود مستقیم به سمتشان می آمد و اگر نبود...

اما آن پیکره مستقیم به سوی آنها آمد. روزبه به برادرش لبخندی زد و روی زمین دراز کشید. چند مرشد به سرعت بالای سر او حاضر شدند و زخمش را درمان کردند. پس از آنکه برادرش توانست نفس خود را کنترل کند، مزدوک از او پرسید:

- توانستی چیزی را که می خواستیم بیابی؟

- بالاتر از آن توانستم یکی از آن جادوگران را بکشم.

چشمان مزدوک از شادی برق زد و گفت:

- خب؟

- آنها به دور گردن خود آویزی مانند الماس انداخته اند. اما آنها از جنس شیشه است. درون آن نیز آب است. کافی است که آن آویز را بشکنیم و آن وقت آنها مرده اند.

- به همین راحتی؟

- به این راحتی که فکر می کنی نیست. وگرنه چرا میبایست مرا این گونه ببینی؟



پادشاه به پسرش بهروز که در مقابل دشمن می جنگید، نگاهی کرد. امیدوار بود او و دیگر برادرانش، هر سه موفق باشند. از آسمان هر چند لحظه یک بار گلوله‌ای انفجاری پرتاب میشد. هنوز از ارابه‌ها خبری نشده بود. سربازان امروز با انگیزه می جنگیدند و از توان سربازان دشمن کاسته شده بود. پادشاه مانده بود چرا دشمن هیچ اقدامی برای رویارویی با مرشدان انجام نداده بود. ناگهان از دور در میان لایه دوم سپاه دشمن آتش به بلندی یک کوه دیده شد. پادشاه در همان دم جواب سوالش را گرفت.

کسی کنار گوشش گفت:

- صد سواره نظام را در بخش عقبی سپاه گذاشتم. آنها حواسشان از پشت به ما است.

پادشاه سری تکان داد. شمشیرش را از نیام بیرون کشید. جلوی سپاه رفت و بلند فریاد زد:

- امروز روز سرنوشت ماست. یا می‌بازیم و یا می‌بریم. تنها یزدان پاک از سرنوشت ما خبر دارد. اما حتی اگر در راه جنگ با خادمان شیطان بمیریم، باز هم باید به خود افتخار کنیم. زیرا با سربلندی در راه یزدان مبارزه کرده ایم.

او اسبش را برگرداند. چهره اش را به سمت سپاه دشمن گرفت و فریاد زد:

- به عشق وطن

سربازان با هم آن عبارت را تکرار کردند. پادشاه شمشیرش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- حمله

هیاهوی عجیب و بی سابقه‌ای دشت را پر کرد. سرانجام دو سپاه در هم ریخت و زد و خورد به معنای واقعی آغاز گردید. طبق دستوری که اژی‌دهاک داده بود، فرماندهان سپاه دشمن همه‌ی کوشش خود را برای نابودی پادشاه و ولیعهد انجام می دادند. لذا در همان لحظات اول چنان عرصه بر پادشاه تنگ گردیده بود که اگر نیروی اراده و قدرت بی نظیر بازوان فولادینش کمک نمی کرد شاید کشته می شد و در خاک و خون می افتاد.

به یک باره یکی از فرماندهان سپاه دشمن با نیزه سینه اسب او را شکافت و آن حیوان نجیب



را کشت. اسب رو دو پا بلند شد، شهیه بلند کشید و سوارش را از پشت به زمین انداخت. بهروز از دور پدرش را دید و با تمام توانش با مردان مبارز اطراف جنگید تا بتواند خود را به پدر برساند. پادشاه جستی زد. از جای برخاست اما خود را در میان گروه ده نفره ای در محاصره دید.

چه میتوانست کرد... هر کس دیگر بود وحشت سرتا پایش را در بر می گرفت اما او با شمشیری آخته به سینه یکی از اسبان حمله کرد. سوار با این فکر که او قصد کشتن اسبش را دارد به جلو خم شد. پادشاه فرصت را غنیمت شمرد شمشیرش مسیرش را تغییر داد و به جای سینه ی اسب گردن سوار را نشانه گرفت. جسد خون آلود سوار بر زمین افتاد و در همین هنگام پادشاه سوار اسب شد. این عمل برای فردی نسبتا پیری مانند او کمی عجولانه و سریع بود لذا چشمان پادشاه سیاهی رفت. احساس کرد کسی به او حمله ور شد اما قبل از آنکه به حالت اولیه خود بازگردد، پسرش، بهروز به کمکش شتافت و او را از مخمصه رهانید.

آنها هر دو به قصد فریب اسب هایشان را در میان خطوط سپاهیان آراتی و ایرانی که همدیگر را میزدند تازاندند و وقتی مطمئن شدند که گروه محاصره کننده به دنبالشان می آیند، بازگشتند و به آنها حمله ور شدند. حال هرکدام به جای مبارزه با چند نفر فقط با یک نفر مبارزه می کردند. این عنصر غافلگیری سبب شد که در همان نخست بتوانند ده تن را بکشند. مسافتی که از آنجا دور شدند سپاهیان ایرانی گرداگرد آنها را گرفته و به محافظت از آن دو پرداختند.

پادشاه به آسمان نگاه کرد دیگر از آسمان گلوله های افجاری بر روی سرشان فرود نمی آمد. این بدان معنا بود که مزدوک موفق در انجام وظایف خود شده است. پادشاه شمشیرش را بالا برد و فریاد زد:

- به پیش

سپاهیان ایرانی بار دیگر با فریاد امید بخش فرمانده اشان با قدرتی بیشتر تاختند. پادشاه به اطرافیان دستور داد تا گردونه اژی دهاک را نابود سازند و او را یک بار و برای همیشه نابود کنند. آنها به سمت گردونه طلایی اژی دهاک در جایی مابین سپاهیان پنهان شده بود حرکت کردند و در این میان اگر افرادی از سپاه دشمن را میدیدند او را می کشتند. گردونه طلایی هر لحظه نزدیک تر میشد و فردی که در میان آن به قلع و غم افرازش می پرداخت کم کم پدیدار



می شد. اما او اثری دهاک نبود بلکه پسرش آبتین بود. این را بهروز با فریادی از تعجب گفت. پادشاه در میان تاختن خود متوجه شد که اثری دهاک را در مابین افرادش هرگز ندیده است. پس او کجا بود آیا در میان گروهی بود که از پشت سر به آنها حمله کرده بود یا هرگز پا از کشورش بیرون ننهاده بود؟ هنگامی که فاصله پادشاه با گردونه از صد قدم کمتر شد آبتین دستور داد تا عده از سپاهیان به آنها حمله کنند.

عرصه بر آنها تنگ آمد. جنگ آوران ایرانی در اطرافش یکی یکی جان می باختند و حتی پسرش نیز زخمی شده بود. وضع پادشاه کم کم به مخاطره افتاد. بازوانش درد گرفت و سرش از صدای آهن تیر می کشید. محاصره اشان تنگ تر و تنگ تر می شد. پادشاه به اطرافش نگاهی انداخت و هنگامی که فقط شش تن از افرادش را دید به یک باره امیدش را باخت. آن همه تدبیر برای مبارزه با جادوگران، نابودی ارا به ها و منجنیق ها و حتی از بین بردن انبار آذوقه بر باد رفته بود. او به پسرش نگاهی انداخت او هنوز میجنگید و کورسوی امید در چشمانش دیده میشد.

به ناگه صدایی از جانب غرب جبهه به پاخواست و دشمنان اطرافشان با ریشه هایی عظیم از جا کنده شده و به اطراف پراکنده شدند. در تعجب بود چه اتفاقی افتاده است که پسرش روزبه را دید او در حالی که به تعدادی از مرشدان اطرافش دستور می داد به سوی پدر تاخت. پدرش لبخندی زد و امید دوباره در دلش جوانه زد و وقتی پسر سومش را در گوشه دورتر در حال جنگ دید آن جوانه به سرعت تبدیل به یک درخت تنومند گشت. بار دیگر غریب:

- به نام وطن

او بار دیگر به گردونه حمله ور شد ولی این بار کسی در گردونه وجود نداشت. پادشاه سرش را چرخاند و آبتین را در حالی که سوار بر اسبش فرار میکرد دید. خواست او را دنبال کند ولی سپاهیان دشمن جلوی او را گرفتند. فریاد زد:

- او را بگیرید

- ولی صدایش با آن همه فریادی که زده بود همچون ناله ای بیش نبود لذا کسی نیز آن را نشنید و آبتین توانست فرار کند. او در این میان خبری را به پدرش به کمک ذهن فرستاد و در کمال تعجب جواب پدرش این بود:



- عالی است. بگذار با پیروزی اشان شاد باشند. باخت کوچک امروز ما برایمان فردایی بزرگتر به
ارمغان می آورد

پیروزی



فصل دوم

بیست سال بعد، دیدار

ژنده پوش آرام آرام با کمری خمیده و سری فرو افتاده، راه می رفت. صورتش را زیر دستارش پنهان کرده بود. او به قدری آرام و بی صدا حرکت می کرد که گویی روی زمین میخزید. بر روی دوشش یک چوب بلند بود که بر انتهای آن یک بقچه گره زده شده بود. هر چه که در آن بقچه بود مسبب تکاپوی شهر شده بود. اما کسی فکر نمی کرد باید سراغ آن شی با ارزش را از بقچه کوچک پیرمردی دولا بپرسد.

وظیفه‌ی او چه بود؟ فقط می بایست آن شیئی گران بها را به آستیاک برساند. به همان آرامی از جلوی دو سرباز رد شد و در دل دعا کرد که با جادوگری برخورد نکند. از کوچه پس کوچه های شهر کوخ گذشت. تمام شهر از گل و خشت ساخته شده بود. سقف خانه ها گنبدی شکل و بر روی هر کدام بادگیری قرار داشت. از کنار آب انبار خشتی شهر رد شد و جادوگری جلوی در آنجا بر سر دو سرباز فریاد میکشید. جمعیت به نسبت زیادی در خیابان ها و کوچه های شهر در آن ساعات شب رفت و آمد میکردند. اهالی شهر به سربازانی که آنها را کنار می زدند و وسایلشان را بهم می ریختند تا آن شیئی گران بها را بیابند اعتراض می کردند. سعی کرد به آرامی از کنار آنها بگذرد اما سربازی به سوی او چرخید و به بقچه اش خیره شد. جلو آمد ولی ژنده پوش تغییر مسیر داد و وارد کوچه نسبتاً عریضی شد. سرباز به دنبال او آمد و از آنجایی که مشکوک شده بود به دیگر سربازان نیز اشاره های کرد. جادوگر مسئول متوجه شد که بیشتر سربازانش به یک کوچه وارد شدند و به دنبال آنها رفت.

سرعتش را زیاد کرد ولی سربازان به او رسیدند. دورش را گرفتند و یکی از آنها گفت:

- هر چی درون آن بقچه ات داری را بیرون بریز.

ژنده پوش با صدایی لرزان جواب داد:

- مفلوکی بیش نیستم. درون آن آذوقه دارم. انتظار دارید چه چیزی درون آن باشد؟

جادوگر از پشت سربازان جواب داد:

- چیزی که به تو مربوط نباشد. شاید یک مهر با نماد سلطنتی.



به پیشانی ژنده پوش چینی افتاد. تمام آن مدت آرزو می کرد با یک جادوگر برخورد نکند ولی به نظر می رسید تمام آن دعاها به ثمر نرسیده بود. از آنجا که جوابی از سوی او به گوش سربازان نرسید، یکی از آنها به سوی او آمد و دستش را به سوی بقیچه اش دراز کرد. ژنده پوش چرخید و با سرعتی که به بدن خمیده اش نمی خورد با پا به صورت سرباز زد و او را به گوشه ای پرتاب کرد. سربازان دیگر از واکنش او به شدت عصبانی شدند و تا جلو آمدند که او را بزنند، جادوگر فریاد زد:

- تمامش کنید.

او به سوی ژنده پوش برگشت و گفت:

- چه کسی فکرش را می کرد که از میان تمام افراد شهر باید به دنبال پیرمرد مفلوکی چون تو گشت. اینک می خواهی چه کنی؟ فکر می کنی می توانی از دست جادوگری چون من فرار کنی؟

پیرمرد با چشمانی از پر ز خشم از زیر دستارش، نگاهی به پشت انداخت و جایگاه سربازان را بررسی کرد. از سوی دیگر به جادوگر لبخندی زد و با صدایی که به پیرمردان نمی آمد گفت:

- فکر می کنم جادوگری چون تو باید از سر راه من کنار رود؛ قبل از آنکه مرگ خود را ببیند.

چشمان جادوگر تنگ شد. چیزی زیر لب پیچ پیچ کرد. در مابین دستانش گلوله ای آتشین شکل گرفت و به سوی پیرمرد رها کرد. گلوله مسافت بین او و پیرمرد را به سرعت طی کرد ولی قبل آنکه به او برسد در هوا یخ زد و مانند دانه های برفی سیاه رنگ بر زمین ریخت. صدای حبس شدن نفس جادوگر به گوش رسید. کمر پیرمرد راست شد. دنباله دستارش که صورتش را پشت آن مخفی کرده بود، کنار زد. قیافه پسری جوان در حود بیست سال به نمایش گذاشته شد. چشمانش آبی سیر و موهای مشکی نسبتاً بلندش از زیر دستارش بیرون زده بود. پسر پوزخندی زد. چشمانش تغییر رنگ داد و به سبز کمرنگی مبدل گشت. به سمت جادوگر حمله ور شد جادوگر سعی در دفاع از خود داشت اما سرعت آن جوان به شدت بالا بود. جادوگر حس کرد که پاهایش به شده و نمی تواند به راحتی حرکت کند. آن پسر به دور او یک چرخش یزرگ کرد و سپس به جایگاه قبلی خود باز گشت و رو به او پوزخندی زد.



چشمان جادوگر گشاد شد هنگامی که گردنبد شیشه رنگ را در دستان او دید. پوزخند پسر عریض تر گشت و به آرامی گردنبد را در دستانش فشرد. دردی وحشتناکی در بدن جادوگر پیچید. چهره اش در هم رفت. پس یک نگاه ترسناک دیگر به او انداخت و شیشه را به شدت بر زمین کوبید. جادوگر جیغی بلند از درد کشید و بدنش متلاشی گشت. سربازان که ترسیده بود سی در فرار و رهایی خود از آن مخمصه را داشتند ولی قبل از آنکه قدمی بردارند، خود را در میان ریشه های گیاهان بیرون زده از خاک گرفتار دیدند و حتی قبل از آنکه فریادی بزنند همه بر روی زمین بی جان افتادند.

پسر ایستاد و چشمانش به رنگ آبی برگشت. دوباره صورتش را پوشاند. کمرش را خم کرد و لنگان لنگان از روستا خارج شد. در بیرون از روستا جایی پشت تپه، اسبی به انتظار بازگشتش بود. بالا پوششش را در آورد و یکی دیگر جای آن پوشید. بقچه را درون خورجینش گذاشت و راهی دیار خود شد.

کوه های زاگرس تا میانه بیابان ادامه داشت. روستای او در بالا ترین قله ی موجود در بیابان واقع شده بود. این یک گذرگاه خطرناک برای کسانی که راه را به درستی نمی دانستند، بود. او سرعت اسب را به حداکثر رساند. به خود می بالید. ماموریتش را به درستی انجام داده بود. حال می بایست آن را به آستیاک دهد. هنوز هم نمی دانست به سبب چه چیز آن شیئی می بایست از آن خاندان دزدیده می شد؟

او کوه های قرمز رنگ حاوی سنگ آهن و کوه های سبز رنگ حاوی مس را پشت سر گذاشت تا به نزدیکی روستای خود رسید. از راهی دیگر که به معبدی کوچک در انتهای روستا ختم می شد گذشت تا آستیاک را ببیند. خانه آستیاک پشت معبد قرار داشت. خانه ای از خشت با سه اتاق. یکی از آنان به عنوان مطبخ، دیگری به عنوان اتاق خواب و آخری به عنوان پذیرایی. حیاط خانه به کمک دری بزرگ از معبد جدا می شد. آستیاک در حیاط خانه اش انواع سبزی ها و دور تا دور حیاط معبد گل های زیبا کاشته بود. مستراح نیز گوشه ای در حیاط خانه بود. دم دم های صبح بود دقیقا زمانی که آستیاک پس از انجام نیایش صبحگاهی در خانه خود مشغول به کار میشد. لذا از معبد گذشت و ضربه ای به در چوبی زد. لحظاتی بعد در خانه باز شد و چهره مردی میانسال با موها و ریشی جوگندمی ظاهر گشت. آستیاک به او لبخندی زد و گفت:



- خوش آمدی الیکا. منتظرت بودم. بیا داخل.

الیکا به درون خانه قدم گذاشت. آستیاک سبدی پر از سبزی تازه چیده شده در دست داشت. او به سمت مطبخ رفت و سبزی ها را درون آن گذاشت. سپس برگشت. دستش را بر کتف الیکا گذاشت و او را به سوی اتاق پذیرایی هدایت کرد. هر دو به داخل رفتند. آستیاک بر پشتی تکیه کرد و با چشمانی منتظر به الیکا چشم دوخت. الیکا بقچه را بین خود و استادش قرار داد و گفت:

- همانطور که خواسته بودید. پیدایش کردم.

آستیاک لبخندی به نشانه تایید زد و پرسید:

- در گیری هم داشتی؟

- آری. ولی همه را نابود کرده ام. حواسم را نیز جمع کردم تا نشانه ای از خود بر جای نگذارم. آستیاک سری تکان داد. بقچه را برداشت و مهر سلطنتی نماد خاندان شهر کوخ را در دست گرفت. به آرامی طرح کنده کاری شده از یک بوته خار را لمس کرد. آن را به الیکا بازپس داد و درحالی که با سر به گنجه ای در زیر تاقچه اشاره می کرد گفت:

- با این می شود ده تا. تا چند روز دیگر قباد نیز می رسد و ده تای دیگر را با خود می آورد. می ماند بیست مهر دیگر که باید آنها را به کیومرث بسپارم. او تا کنون توانسته است به عنوان دشمن شناخته شده دولت افراد زیادی را به خدمت بگیرد. اگر ما کاری انجام دهیم به نام او می نویسند. الیکا مهر را درون گنجه زیر تاقچه قرار داد. بعد از هفده سالگی او گاهی اوقات به منزل آستیاک می آمد. معمولا نیز کمی آنجا می ماند. اکنون دوباره رو به روی استادش نشست و گفت:

- این تنها چیزی نبود که می خواستید به من بگویید. درست نمی گویم؟

آستیاک سری تکان داد و گفت:

- نیمه شب فردا، فردی به اینجا می رسد. کاملا غریبه است و برای آنکه ردش را گم کنند به سوی شایعات اینجا آمده است. راهی طولانی از پایتخت به اینجا را طی و یکی از افراد کیومرث تا اینجا پنهانی از او مراقبت کرده است. می خواهم تو ادامه حفاظت از او را بر عهده بگیری. در این بین از دست سربازان هم خلاص شو.



- همراهشان جادوگر نیز می باشد؟

- کیومرث که چنین می گفت.

- بنابراین سربازان از جادو ایجاد شده اند. سخت می توان با اینگونه سربازان جنگید. فکر می کنم به نوش آذر نیز محتاج شوم.

- نه در حال حاضر نمی خواهم آن بچه به انجام چینی کارهایی مشغول کنم اما به نیکیتا محتاج می شوی. خود فردی که با او رو به رو میشوی کمی سرسخت است. نیکیتا می تواند از پس او برآید. راستش مطمئن نیستم از دیدن فردی به مانند او در میان این روستا راضی باشی.

- منظورتان چیست؟

- به نیکیتا بگو آن فرد را به پیش من آورد. می خواهم قبل از آنکه با شما سه نفر به درستی آشنا شود، با او صحبتی داشته باشم. بعد از آن منظورم را به تو خواهم گفت. در حال حاضر اگر بدانی کار را برای آینده خودت سخت خواهی کرد. فعلا برو. مادرت دیروز به آتشکده آمد و بعد از آن با من دعوا کرد. او نگرانت است و تو اینجایی. اگر بفهمد سر من بر نیزه ها خواهد بود.

لبخندی بر لبان الیکا نقش بست. در پاسخ استادش نیز لبخندی زد. الیکا اجازه خواست و از خانه بیرون رفت. هنگامی که وارد روستا شد، خورشید تازه بالا آمده بود. در این وقت بیشتر افراد در خانه اشان بودند و اورات صبحگاهی خود را انجام میداند. در این روستا کوچک که با روستاها و شهرهای دیگر ارتباط کمی داشت، به نظر می رسید افراد زمان زیادی برای خود دارند. ولی الیکا که در آنجا زندگی کرده بود با زندگی پر مشغله آنجا بیشتر آشنا بود. بیشتر کودکان به همراه پدرشان بر سر زمین های کشاورزی کار می کردند. چند نفری از آنها نیز چوپان روستا شده بودند. عده شیر، ماست، کره و پنیر را تهیه می کردند. عده ای دیگر با شکار و قصابی گوشت را تامین می کردند. در این بین گله داران نیز سود می بردند. خیاط، بنا، آهنگر و کفاش دیگر شغل هایی بودند که درون روستای دور افتاده ای چون آنجا نیز دیده می شد.

وارد خانه شد. شیما وسط حیاط روی حصیری نشسته بود. رو به رویش مشکی بزرگ قرار داشت و آن را محکم تکان می داد. همان طور که آرام زیر لب آواز می خواند به سوی الیکا چرخید. الیکا لبخندی زد و گفت:



- سلام مادر.

صورت شیما روشن شد. به سرعت از جا برخاست و در حالی که به سوی الیکا می رفت و دو دستش را از هم باز کرده بود گفت:

- سلام الیکا جان. مادر به قربانت. چرا دیر کردی؟

شیما پسرش را در آغوش کشید و پیشانی او را بوسید. الیکا دستان مادرش را گرفت و گفت:

- باید کار می کردم.

- باز هم آستیاک. مانده ام او را چه می شود. مگر شاگرد دیگری جز تو ندارد؟

- نوش آذر و نکیتا را که نمی توان به خارج از روستا فرستاد.

- نکیتا را قبول دارم ولی نوش آذر به مانند یک فیل شده است.

الیکا خندید و گفت:

- اسب را در طویله می گذارم.

- من هم برایت قهوه درست می کنم. به کارت برس.

الیکا به سوی طویله می رفت که صدای شیما را شنید.

- فریدون. فریدون. الیکا برگشته است.

الیکا از در طویله بیرون آمد. ناگهان چیزی محکم به او برخورد کرد و برای لحظه ای نفس الیکا

گرفت. سرش را پایین انداخت و به چشمان برادش ، رامین، نگاه کرد. رامین گفت:

- چرا دیر آمدی. حوصله ام در صحرا سر می رفت.

الیکا روی پاهایش نشست و دستش را روی شانه برادرش گذاشت و لبخندی زد. به گلنار،

خواهرش و فریدون، پدرش خیره شد. هر دو را به نوبت در آغوش کشید و سپس وارد خانه شد.

الیکا کنار پدرش به مخده تکیه می زند. آرمین روی پای او می نشیند. مادرش با در حالی که

یک سینی با پنج لیوان در دست دارد از مطبخ خارج می شود و سینی را بین خودش گذارد.



خواهرش با یک قوری در دست کنار آنها می نشیند و برای همه قهوه می ریزد. الیکا قهوه اش را برداشت و به همراه قند آن را نوشید.

- طعمش با قبل فرق می کند. چیزی به آن اضافه کرده ای؟

خواهرش گفت:

- فکر من بود. به آن هل اضافه کرده ام. مزه اش خوب نیست؟

- نه بسیار خوشمزه است.

فریدون به پسرش نگاه کرد و گفت:

- در حال حاضر که ماموریتی نداری؟

- نمی دانم. به احتمال زیاد تا اطلاع ثانوی کاری نخواهم داشت.

- پس باید در ساخت خانه خواهرت به من و رایان کمک کنی. ساخت خانه خیلی طول می کشد. آستیاک کمکی نمی کند چون در توانش نیست. نمی دانم چرا به این زودی پیر و فوت شد. فقط پنج سال از من بزرگتر است. از نیکیتا هم نمی شود کمک گرفت. یک زن چه به این کارها. نوش آذر را هم که به مخیله ات راه نده. تو تنها امید هستی. اگر کمکی نکنی خانه تا زمان عروسی آماده نخواهد شد.

مادر الیکا با عصبانیتی ساختگی گفت:

- فریدون! الیکا تازه برگشته است. چطور می خواهی از همین حالا از او کار بکشی؟

- کار زیاد است. او نیز باید سهم خود را اجرا کند. ولی برای امروز نیازی نیست. فردا با هم می

رویم.

الیکا لبخندی زد. و به یاد حرف های آستیاک افتاد. باید آن فرد به جای او در خانه اشان می آمد و خود به خانه آسیاک می رفت. نمی دانست چطور باید این خبر را به شیما بدهد. آیا با گفتن این موضوع خوشحالی این لحظه او باقی می ماند یا نه؟ دلش را به دریا زد و رو به شیما گفت:

- مادر... راستش... باید چیزی را به شما بگویم.



لبخند بر لبان شیما خشکید. الیکا ادامه داد:

- نمی دانم چطور بگویم... این بسیار مهم است... به آسیاک قول داده ام آن را انجام دهم.

- بگو مادر

- راستش... امشب باید فردی را به اینجا آورم. آسیاک می گوید شما می توانید از او مراقبت کنید.

- قبول. ولی چگونه می توانم به او جا دهم. به او بگو پس از رفتن گلنار به خانه اش آن فرد می تواند در بین ما باشد.

- من باید به خانه آسیاک روم. آن فرد از اتاق من استفاده کند.

- نمی شود یک روز تو بتوانی بین خانواده ات باشی؟

- من خودم هم می خواهم. ولی به آسیاک قول داده ام.

- یعنی به آسیاک بیشتر از من اهمیت می دهی. پس من و پدرت چه؟

- مادر

- یعنی نمی تواند چند روز تو را به حال خود رها کند؟

- این طور نیست....

- فکر کردم با حرف دیروز من کمی مراعات حال ما را نیز خواهد کرد. نمی دانم چرا دست از سرت برنمی دارد. آن از بچه گی ات که تا ده سالگی فقط زمانی تو را در خانه می دیدم که خوابیده بودی. تو را تمام مدت به بهانه آموزش می برد. و نه حتی الان که حتی گاهی نمی توانم تو را در خواب ببینم.

مادرش با عصبانیت از جا برخاست. دامن پرچینش تا حدی در هوا چرخید. وارد یک اتاق شد و در را پشت سر بست. ایکا عاجزانه به پدر خیره شد. فریدون پرسید:

- این کار لازم است؟

- بله پدر. او باید به اینجا آید.



- سعی ام را می کنم او را راضی کنم و قولی نمی دهم. حتی اگر امشب نیز کار داشته باشی باید فردا به ما در ساخت خانه ملحق شوی. فهمیدی؟

- بله پدر. متشکرم.

الیکا بلند شد. کمی به خود پیچ و تاب داد و گفت:

- شاید مجبور شوم تمام شب را بیرون باشم. گلنار می توانی وسایلم را از اتاقم خارج کنی. شاید او نخواهد وسایل من در اتاق باشد.

- برادر. من تمامی وسایل خودم را جمع کرده ام. اگر اجازه دهی من در اتاق می خوابم و آن فرد در اتاق من. در اینصورت رامین نیز نیازی به جمع کردن وسایلم ندارد.

- فکر خیلی خوبی است همین کار را بکن.

رامین با اعتراض می گوید:

- من نمی خواهم در اتاقی که گلنار باشد، بخوابم. این ناجوانمردانه است.

الیکا دستی بر سر برادرش می کشد و می گوید:

- چند شب را باید تحمل کنی.

- اما...

- راه بیفت. باید برویم. با این غرغرها به جایی نخواهی رسید.

رامین به دنبال الیکا از خانه بیرون می رود. از کوچه پس کوچه های روستا عبور می کنند. مستقیم به سوی خانه بنا حرکت می کنند. دو فرزند بنا، نکیتا و نوش آذر، مانند الیکا دارای قدرت ماورایی بودند و هر دو از شاگردان آستیاک. نیکتا دو سال و نوش آذر پنج سال از الیکا کوچکتر بودند. سومین فرزند بنا همست رامین بود. آن دو دوستان خوبی برای هم بودند. از آنجایی که الیکا نیز می خواست در آن لحظه فکر او را از مسئله خواب دور کند با خود به آنجا برد.

پس از رسیدن، الیکا ماجرا را برای نکیتا تعریف کرد. آستیاک بنا به دلایلی نمی خواست نوش آذر به کارهایی که برای الیکا و نکیتا محول می کرد بویی ببرد. نوش آذر هم با هر توانی که



داشت نتوانست چیزی از کار های آن دو بفهمد.

الیکا به همراه نکیتا از خانه خارج شد. آنها به سوی تپه های پوشیده از خار حرکت کردند. ماموریتی داشتند که باید همین امشب آن را انجام می دادند.

شب شده بود. خبری از ورود یک تازه وارد نبود. حتی در آن لحظه نمی توانستند از ریشه ها برای پیدا کردن مکان دقیق آن فرد کمک گیرند. مرشد کامل نیز نبودند تا بتوانند از چندین کیلومتری خود صدای افکار انسان ها را بشنوند. نکیتا تمام روز بی تاب بود. چیزی او را می آزرده و او خوب می دانست که چیست. "الیکا می بایست به تنهایی با افرادی که می آمدند مبارزه می کرد زیرا او اجازه مبارزه نداشت." به شدت از دست قوانین آستیاک عصبانی بود. او تنها در صورتی حق جنگیدن داشت که کسی زندگی اش را تهدید کند. در آن مواقع نیز حق استفاده از قدرت ماورایی را نداشت. راه می رفت تا شاید کمی اعصابش آرام شود ولی نشد. برای همین با اعصابیت کنار الیکا درون پناهگاه امن غار نشست و گفت:

- هیچ چیز حتی یک جنبنده هم پر نمی زند. واقعا برای چه باید در این دشت منتظر کسی باشیم که حتی او را نمی شناسیم.

الیکا حرفی نزد. فقط چشمانش را بست، پاهایش را دراز کرد، دستانش را از پشت به زمین گذاشت و سرش را به عقب برد. خودش نیز از این انتظار طولانی خسته شده بود. نکیتا به دهانه غار نزدیک شد و سرش را به سنگ تکیه داد و در حالی که به ستارگان بالای سرش نگاه می کرد پرسید:

- توانستی آن مهر را پیدا کنی؟

- آری

- باز هم مجبور شدی بجنگی؟

- هوم.

- چند نفر بودند؟



- یادم نیست

- جادوگر هم بینشان بود؟

- فقط یکی.

- می بایست هیجان انگیز بوده باشد. دلم می خواست من جای تو این کار را می کردم. از این که آستیاک مرا به عنوان جانشینس انتخاب کرده است متنفرم. اگر فقط نوش آذر بود...

- خودت می دانی که تو بهترین انتخاب برای جانشینی او هستی.

- ولی مردم تو را بیشتر از من قبول دارند. می گویند که بهتر از من می توانی از آنها دفاع کنی.

- آنکه درست است ولی چه می توان کرد. من اهداف خودم را دارم.

نکیتا با عصبانیت به او نگاه کرد. با حرص نفسش را بیرون داد و با صدایی که از لای دندان های به هم چسبیده اش می آمد گفت:

- درست می گوئید سرورم. حواسم نبود که شما اهداف دیگری دارید.

الیکا که متوجه تغییر لحن نکیتا می شود، با تعجب به او نگاه می کند و پس از کمی تأمل متوجه کلام خود می شود.

- من متأسفم. منظورم این بود که...

- عیبی ندارد

الیکا خواست چیزی دیگر بگوید که لرزشی آرام توج او را به خود جلب کرد. مطمئن بود اگر نکیتا نیز کمی از حس عصبانیت دست می کشید آن را احساس میکرد.

- تو هم آن را احساس کردی؟

- چه چیزی را؟

- این لرزش کوچک را

نکیتا چشمانش را می بندد و تمرکز می کند. چند لحظه بعد می گوید:



- او دارد می آید. چند سرباز نیز به دنبالش هستند. سربازان آراتی هستند.

به سرعت از جا برخاستند و به سوی تپه هایی دورتر از روستا روانه شدند. جایی که تک و توک می توانست درختانی را پیدا کرد. چند بوته هم این سو و آن سو دیده می شد. آنها پشت بوته ای به نسبت بزرگ پنهان شدند. از آنجایی که هر دو لباس سبز تیره ای به تن داشتند در پشت بوته به سختی دیده می شدند. نکیتا گفت:

- دهنش را بگیر و او را این پشت بیار خودم برایش توضیح خواهم داد. در حال حاضر سربازان به حدی دور نیستند که اگر کمی سروصدا شود، جایمان را پیدا نکنند.

الیکا سری تکان داد. هنوز هم می توانست رگه های دلخوری را در لحن نکیتا حس کند. آن فرد آرام آرام حرکت می کرد. دولا راه می رفت و تمام تلاشش را در حرکت به صورت پنهانی انجام می داد. می دانست که سربازان به دنبالش هستند. برای همین شبانه حرکت می کرد و ردپاهایش را می پوشاند. دیروز با آنها برخورد کرده بود ولی توانسته بود قبل از آنکه دیده شود از دستشان بگریزد. از این گذرگاه می ترسید. درباره آن شایعات خوبی بر سر زبان ها نبود و هم اکنون می توانست حس کند کسانی او را تحت نظر دارند. می دانست سربازان نیستند زیرا خودش ردپاهای دروغین را ایجاد کرده بود. می ترسید. احساس می کرد ترسش کم کم بر او غالب می شود. اشک در چشمانش حلقه زده بود ولی به راه خود ادامه می داد. همین که از کنار بوته ای رد شد، توانست صدای نفس چیزی را در پشت خود بشنود و قبل از آنکه کاری انجام دهد، دستی بر روی دهان و شکم او گذاشته شد. چیزی محکم او را به عقب کشید.

برای لحظه ای خواست که فریاد بزند ولی به یاد سربازان افتاد و تنها کاری که کرد ضربه با آرنج خود بر شکم فردی که پشت سرش بود کوبید. توانست احساس درد را در وجود فرد پشت سرش حس کند. با خود اندیشید اینک رها خواهم شد ولی دست ها محکم تر از قبل بر جایشان باقی ماندند. پایش را بال برد تا بر پای غریبه محکم بکوبد ولی قبل از آنکه کاری را انجام دهد به شدت به پشت یک بوته کشیده شد. دست دور کمرش برداشته شد و بر روی شانه اش قرار گرفت و او را مجبور به نشستن کرد. یک دختر پشت آن بوته بود که به آرامی گفت:

- می خواهیم کمک کنیم. به هیچ عنوان نمی توانی بدون کمک ما از این تنگه عبور کنی. سربازان نیز پشت سرت هستند.



آرام شد. حس کرد شدت دست های دور بدنش کم می شود. برگشت و به چشمانی آبی زل زد. صورتش را با دستارش پوشانده بود. تعجب را در چشمانش خواند. آن مرد فکر نمی کرد کسی که گرفته است یک دختر است. زیرا او لباسی مردانه پوشیده بود و دستاری دور موهایش را گرفته بود. او متوجه شد آن مرد به آرامی شکم خود را می مالید. به نظر می آمد خیلی محکم ضربه را وارد کرده بود.

آن مرد به آن دختر گفت:

- او را پیش آستیاک ببر. من حساب آن ها را می رسم.

- من می مانم و کمک می کنم.

- گفتم برو. نکیتا می دانی حق جنگیدن نداری.

- ولی تو تنهایی.

- قبلا هم تنهایی جنگیده ام.

برای لحظه ای نکیتا سرسختانه به آن مرد نگاه کرد ولی انگار ناگهان آن سرسختی از چشمانش رفت. آرام گفت:

- موفق باشی. الیکا.

دستش را گرفت و اشاره کرد دولا به دنبالش بیاید. به دنبال نکیتا رفت. از دور روستایی را دید ولی آن دو به آن وارد نشدند بلکه روستا را دور زدند و از راهی طولانی که درخت هایی بلند و دور از هم داشت رد شدند. نمی دانست می تواند به او اعتماد کند یا نه. قلبش گواهی می داد این افراد همچون افراد دیگر قصد رد تحویل دادن او به سربازان پادشاهی را ندارند. به یاد الیکا افتاد. او برای محافظت از او با سربازان می جنگید.

خانه آستیاک بوی تندر می داد. نکیتا او را همان جا در میان اتاق رها کرد و به دنبال آستیاک از آنجا خارج شد. او بر روی فرش دست بافت نشست. در قصر با آنکه فرش دست بافت یافت می



شد اما به خاطر نداشت که فرش دست بافتی به این زیبایی دیده باشد. کم کم به یاد زندگی آشفته این هفته اش افتاد. اکنون که توانسته بود لحظه ای بدون نگرانی از دست سربازان بنشیند به گذشته فکر کرد. چگونه مزدوک توانسته بود دستور قتل عام خانواده اش را صادر کند. مگر این پدر او نبود که در به سلطنت رسیدن او کمکش کرده بود؟ هنوز هم نمی توانست باور کند. در راه فرار از پایتخت تا آنجا دو برادرش را که توانسته بودند به همراه او فرار کنند، در مقابل چشمان او کشتند. به یاد صحنه های مرگ آن دو اشک آرام بر گونه اش غلتید. نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد. این افراد که بودند؟ برای چه باید به او کمک کنند؟ چرا به این راحتی به آنها اعتماد کرده بود؟ در افکارش غرق شده بود که کسی با صدایی خشن گفت:

- بعد از افتادن سلطنت به دست مزدوک بلاهای زیادی سر این ملت آمده است. تو تنها کسی نیستی که از آن رنج میبری.

به سرعت اشک هایش را پاک کرد. به مرد میانسال پشت سر خود نگاه کرد. به گمانش می بایست آستیاک باشد. آستیاک ادامه داد:

- آتنا. متاسفم که خانواده ات را از دست داده ای.

- تو که هستی که درباره م می دانی؟

- نترس

آستیاک وارد اتاق شد به سمت پشتی رفت. نشست، به آن تکیه و ادامه داد:

- افکارت را خواندم. من یک مرشدم. درباره آنها چیزی می دانی؟

آتنا مرشدان را به خوبی می شناخت و درباره آنها مطالب زیادی را در تاریخ اخیر ایران خوانده بود ولی هیچ نمی دانست که چرا مزدوک دستور زندانی کردن آنها را داده بود وقتی که آنها به شدت برای کشور مفید واقع شدند. تنها در این میان قباد توانسته بود فرار کند.

- چگونه؟

- تو سوال نمی پرسی؛ من می پرسم. آیا هنوز به مزدوک وفاداری؟

- برای چه می پرسی؟



- وفاداری؟

چرا و به چه علت آستیاک به او کمک کرده بود؟ چرا این سوالات را از او میپرسید و چگونه از زندگی او اطلاع داشت؟ نمیدانست تا چه حد میتواند به این فرد اعتماد کند. اما آستیاک توانسته بود افکارش را بخواند. کاری که تنها از مرشدان برمی آمد. لذا آستیاک نمیتوانست او را تحویل سربازان دولتی دهد. شاید این سوالات را نیز میپرسید که خود بتواند به او اعتماد کند. آتنا در جواب گفت:

- او خانواده ام را قتل عام کرده است. چگونه می توانم به همچین فردی وفادار بمانم.

- حتی اگر بدانی دلایلی برای انجام کارش داشته است؟

- از او و از تمام خاندانش متنفر هستم. شانس آوردم که همخونش نیستم.

آستیاک سری به نشانه تایید تکان داد و پرسید:

- میخواستی از راه دریای پارس به کشوری دیگر فرار کنی. درست است؟

- آری. ولی شما از کجا می دانید. این را در افکارم زمزمه نکرده بودم.

- من خیلی چیزها را درباره ات می دانم. حتی این را نیز میدانستم که تو سعی میکنی به کشوری دیگر پناهنده شوی و از آنها در راه گرفتن انتقام خانواده ات کمک بگیری. می دانستی با این کار اجازه می دهی یک کشور دیگر بر ما سلطه داشته باشد؟

- یعنی فقط با پناهنده شدن من در کشوری دیگر این اتفاق خواهد افتاد؟

- آنها از تو استفاده خواهند کرد. تو را جلو می اندازند و تمامی اتفاقات را بر گردن تو می اندازند. تو منفور خواهی شد. من می دانم. این اتفاق قبلا افتاده است.

آتنا در برابر این جواب فقط سکوت کرد. کمی به آن فکر و آن را تجزیه و تحلیل کرد. آستیاک در میان افکار او ادامه داد:

- من تو را انتخاب کرده ام. در اصل باید بگویم پدرت تو را انتخاب کرده است. این جا بمان. من و دیگر مرشدان آزاد به همراه شاگردانم و شاگردان آنها نقشه ای برای خلاصی از دست این



زندگی ذلت بار زیر دستان کشور آرارت نقشه هایی بسیار داریم. پادشاه قبلی نیز به ما کمک می کند.

- پادشاه قبلی؟ مگر او نمرده است؟

- شاید بهتر است بگویم ولیعهد او. تو بمان. می توانی در راه به ما کمک کنی و بدان که تنها در اینصورت منفور نخواهی شد.

آستیاک ساکت شد. اجازه داد که او به صحبت هایش بیاندهد. آتنا نیز ساکت بود. تا حدی به حرف های این مرشد اعتماد داشت. نمی دانست این اعتماد از کجا آمده است و چرا در قلبش از انجام دادن این کار راضی است. شاید به دلیل آن باشد که همواره پدرش از مرشدان به نیکی سخن میگفت و این مرد نیز اظهار کرده بود که پدرش او را برای آنکه به آنها کمک کند برگزیده بوده است. در آخر پرسید:

- از کجا بدانم راست می گویی؟ شاید می خواهید مرا بر علیه آنها بشورانید و خود تنها در زمانی که همه چیز آرام گشت بیایید و خود را قهرمان جنگ نشان دهید؟

- دختر باهوشی هستی. همانطور که گفتم من کاری را انجام نمی دهم ولی ولیعهد همراه شما می آید. او شما را فرماندهی می کند. در اصل تمامی این نقشه ها را او ریخته است.

- از کجا می دانید من شما را نمی فروشم؟

- من صدای قلبت را شنیده ام. نکند فراموش کرده ای که من یک مرشد هستم.

آتنا به فکر فرو رفت. کمی بعد موافقت خود را با آستیاک اعلام کرد. آستیاک لبخندی زد و بلند گفت:

- داخل شوید.

در خانه باز شد و نسیمی سرد به درون خانه قدم گذاشت. آتنا برگشت و در میان نور کمی که از بیرون می تابید پیکره دو آدم را دید. الیکا و نکیتا داخل شدند ولی در را نبستند. هر دو کمی دورتر از آتنا رو به روی آستیاک نشستند. الیکا دستار را به طور کامل از سرش در آورد و با صدایی گرفته گفت:



- اثری از جسدها باقی نگذاشتم. این گونه نیز به نکیتا نگاه نکنید او حتی به نزدیکی محل درگیری نیامد.

آستیاک لبخندی زد و به آتنا نگاه کرد. چشمان آتنا روی الیکا ثابت شده بود. لبخند آستیاک بزرگتر شد. الیکا فردی بیست و چند ساله با موهایی به رنگ شب و چشمانی به رنگ آبی دریا بود. به شدت ماهر به نظر می رسید و در چشمانش برق اراده دیده می شد. الیکا به آتنا نگاه کرد. آتنا به سرعت سرش را چرخاند و تمام تلاشش را کرد که به هیچ چیز فکر نکند.

آستیاک رو به نکیتا گفت:

- او را پیش شیما ببر. الیکا امشب اینجا می ماند.

نکیتا با تعجب به آستیاک نگاه کرد و گفت:

- اگر دوباره بیاید چی؟

- نگران نباش فریدون او را راضی کرده است.

- امیدوارم.

نکیتا به او اشاره ای کرد و از در خارج شد. در را رسیدن به روستا آتنا از او پرسید:

- تو الیکا را می شناسی؟

- آری. او همچون برادری بزرگتر برای من است. همواره من و نوش آذر از حمایت هایش بهره برده ایم. برای چه می پرسی؟

- او مرا یاد کسی می اندازد.

- منظورت مزدوک است.

- تو از کجا... خوب تو هم مرشدی.

- نه. هنوز مرشد کامل نشده ام. چون تو به گفته آستیاک در جبهه موافق قرار داری بهت می گویم. او پسر بهروز، پادشاه قبلی ایران است.



صبح روز بعد، آتنا با اولین صدای خروس از خواب برخاست. به یاد داشت دیروز تقریباً کل روز را خوابیده بود. مادر الیکا با اکراه او را پذیرفته بود. آتنا با خود اندیشید به هر حال هر کس دیگری هم بود با او آن چنین برخورد می کرد. از جایش برخاست. خروس همچنان آواز می خواند. آتنا فکر کرد ای کاش این خروس وجود خارجی نداشت. دیروز او را تا سر حد مرگ ترسانیده بود.

از جا برخاست. لباس هایی که گلنار به داده بود را بر تن کرد. شلواری مشکی که کنار مچ پا محکم شده بود. روی آن پیراهنی که دامن پرچینش تا زیر زانو بود و در قسمت کمر پیراهن زناری مشکی رنگ با گل دوزی های نارنجی درست مشابه گلدوزی های پیراهن بر تن کرد. چارقدی برداشت. آن را روی سرش و بر پشت گردنش گره زد. پیراهن یقه بلندی داشت و اجازه دیده شدن گردنش را نمی داد. از اتاق بیرون رفت.

هنوز هوا گرم و میش بود. پدر الیکا در خانه ایستاده بود و با زنش صحبت می کرد. با نزدیک شدن آتنا آنها صحبتشان را قطع کردند و پس از درود فرستادن به هم و پرسیدن راه جنگل از فریدون، آتنا از در خانه خارج شد. عادت هر روزش بود که در باغ یا جنگل اطراف قصر قدم بزند بنابراین در کوچه پس کوچه های روستا قدم می زد و تک و توک آدم می دید. همه آنها نیز با دیدن او می ایستادند و تا لحظاتی با تعجب به او خیره می شدند و سپس به دنبال کار خود می رفتند. سعی کرد که راه آمده را حفظ کنند ولی نمی دانست چقدر موفق به انجام آن شده بود.

کم کم از خط خانه های روستا گذشت و به جنگلی کم پشت با درختان چنار، سپیدار، گردو و بادام رسید. صدای دارکوب، گنجشک و بلبل تمام هوش و حواس او را به خود گرفته بود. با لذت و آرامش درون جنگل قدم گذاشت. هوا کمی روشن شده بود و از آن تاریکی اولیه کاسته بود. جای تعجب داشت که در بیابان بی آب علف کوه پیدا شود و از آن بیشتر در میان کوه ها جنگل و آبادی پیدا گردد. همانطور که قدم می زد از گوشه ای دورتر صدای آبی روان را شنید. بی اختیار به آن سو کشیده شد. کمی به آب نزدیک گشت که شبخ شخصی را کنار آب دید. صورتش به وضوح دیده نمی شد زیرا نور آفتاب از پشت آن فرد به صورت آتنا می تابید. در هر صورت به نظر نمی رسید که آن فرد متوجه حضور آتنا شده باشد.



آن فرد دستش را روی آب تکان می داد. کم کم دور او را مه فرا گرفت و موهای نسبتاً بلندش شروع به تکان خوردن کرد هر چند هیچ بادی در آن اطاف نمی وزید. او تا حدی دستش را بر روی آب تکان داد که کم کم شریانی از آب به هوا برخاست و آرام آرام به دور دستان او چرخید. اتنا تا کنون این نوع از جادو را ندیده بود. جادوگران درباری از جادوی سیاه استفاده می کردند و در هنگام استفاده از تغییراتی را به وضوح نمی توانست دید. آب در دستان آن فرد کم کم تبدیل به تیر و کمانی بلورین شد. او می بایست یک مرشد باشد و به احتمال زیاد الیکا. به ناگه الیکا چرخید و با تیر و کمان به سوی او نشانه گرفت و در کثری از ثانیه آن را رها کرد. تیر دقیقاً از کنار گوش اتنا گذشت و در چوب یکی از درختان پشت او فرود آمد.

اتنا به شدت ترسید و دستش را بر گوش خود کشید گویا می خواست از بودنش بر سر جای خود مطمئن گردد. الیکا از رودخانه فاصله گرفت و به سمت اتنا آمد. با نزدیک آمدن او اتنا توانست به وضوح چهره الیکا را که از نوعی نفرت عمیق پر شده بو، ببیند. بدن الیکا با آن نفرت می لرزید هنوز کمان را در دست داشت. اتنا با ترس به او نگاه کرد. او میتوانست به راحتی حس تنفر را از فضا دریافت کرد. الیکا با چشمانی غضب آلود چند لحظه به او نگاه کرد. دستش را به شدت در موهایش فرو کرد. نفسش را به شدت بیرون داد و سپس رفت.

بعد از رفتن الیکا اتنا از شدت ترس بر زمین افتاد. دستش را بر قلبش گذاشت. به سرعت می تپید. تا کنون آن گونه نترسیده بود. حتی زمانی که سربازان در پنج قدمی او بودند. کمی که آرام گشت به یاد شایعاتی افتاد که از مردم در هنگام فرار به این سو شنیده بود. آنها می گفتند که این گذرگاه خطرناک است و هر کس که به درون آن قدم بگذارد هرگز موفق به رد شدن از آن نمی شود. او نیز به همین علت این گذرگاه را انتخاب کرده بود تا بتواند با استفاده از شایعات اجازه تعقیب سربازان را بگیرد. در آن زمان خیال می کرد که تمامی آنها فقط در حد حرف هستند ولی حالا با واقعیت رو به رو شد. آن دیو وحشتناک شایعات کسی جز الیکا نبود.

از جا برخاست و به سوی روستا بازگشت. هنوز شکه بود و نمی توانست بر روی جایی که می رود تمرکز کند. به ناگه خود را در مقابل خانه ای نیمه تمام دید. از آنجایی که او ایستاده بود حدود ده مرد روی آن کار می کردند. بیشترشان جوان بودند. دو پسر که کاسه پر از گل را با هم حمل می کردند در مقابل او توقف کردند. یکی از آنها به دیگری گفت:



- فکر کنم همان است که فریدون گفت.

سپس رو به آتنا پرسید:

- کمکی لازم دارید؟

آتنا به آن جوان نگاه کرد. شلواری سیاه به همراه لباس آبی رنگی بر تن کرده بود. یک زنار مشکی نیز بر دور کمر خود بسته بود. آستین هایش را تا بالای آرنج تا کرده بود. مو و چشمانش قهوه ای بود. ریش کم پشتی داشت که صورتش را جذاب ساخته بود. آتنا گفت:

- فقط می خواستم بدانم از کدام راه می توانم به خانه فریدون روم.

- صبر کن. می روم کسی را خبر کنم به کمکت بیاید.

سپس همان طور که به داخل ساختمان می رفت فریاد زد:

- الیکا. یک لحظه بیا.

آتنا قدمی به عقب برداشت. "نه. الیکا نه." نمی دانست چرا از الیکا می ترسد. به خاطر آن نگاه نفرت انگیز یا تیری که به سویش پرتاب کرده بود؟ الیکا از ساختمان بیرون آمد و به سمت فردی که صدایش کرده بود، لبخندی زد و تا آتنا را دید لبخند بر لبانش خشکید. چیزی گفت و به دوباره به درون ساختمان رفت. لحظاتی بعد با دستان شسته شده و آستین های باز شده به سوی آتنا رفت. اشاره ای کرد و خود جلوتر به راه افتاد.

خانه های آنجا درهم ساخته شده بود. به زحمت می توانستی کوچه ای را بیابی که خانه های اطرافش مانند دیواری صاف دور کوچه را نگرفته باشند. اما کوچه ها عریض بودند به گونه ای که از میانشان دو گاری میتوانستند همزمان از کنار هم رد شوند. همه خانه ها از خشت و گل ساخته شده بودند و دور تا دور حیاط آنها با دیواری گلی پوشانده شده بود. برگ های درختان از بالای دیوار های خانه به درون کوچه سرک می کشیدند. گه گاهی با کسی روبه رو می شدند. از پیران تا خردسالان. هیچ کوچه ای خلوت نبود. همه افراد نیز به نوبه خود با الیکا صحبت می کردند. بعضی از پیرزنان به او خرده می گرفتند که نباید مادر و پدرش را تنها بگذارد. الیکا نیز فقط لبخند می زد و با مهربانی به آنها نگاه می کرد. آتنا می خواست درباره ای صبح از او سوال کند ولی هم می ترسد و هم زمانش را مناسب نمی دید.



وارد کوچه ای خلوت شدند. الیکا تا کوچه را خلوت دید همانطور که به سرعت جلو می رفت، گفت

- خودت می دانی نسبت به خائنین و دشمنان پدرم چه احساسی دارم. متاسفانه تو مزیت هر دو را داری. این برایت کافی نیست؟

پس به این دلیل بود که الیکا از او نفرت گرفته بود. پدر و مادرش. آستیاک می بایست همه چیز را به الیکا گفته باشد. حال که سردسته مبارزان علیه پادشاه، شخص شاهزاده، با او مخالف بود، چگونه می توانست عضو آن دسته باشد. شاید می بایست فرار کند و گرنه خود به دست او کشته میشد.

وقتی به خانه شیما و فریدون رسیدند. الیکا در را باز کرد و رو به آنها گفت:

- برای این چند بار فقط با گلنار بیرون برو. اینطوری بهتر روستا را خواهی شناخت. نگران هم نباش. چون آستیاک تو را مهم می داند، در حال حاضر سالم خواهی ماند. مگر آنکه تو هم روش خانواده ات را در پیش بگیری.



فصل سوم

ده سال قبل، جادو

یک ماهی می شد که در راه قصر بودند. لشکری بزرگ به همراه جسدهای سربازان و زخمیان بسیار، پیروز از جنگ باز می گشت. قصر پذیرای آنها بود. ملکه، همسرش، ری را به همراه دخترش، خواهرش، همسر روزبه به همراه پسرش و بقیه افراد قصر از صدراعظم تا خردترین خدمتکار قصر، همه به استقبال آمده بودند. سه برادر پشت پدر جلو رفتند. ملکه لبخندی زد و رو به همسرش گفت:

- چقدر خوشحالم سالم برگشتی. از آنکه مجبور بودم منتظرت بمانم بسیار ناراحت بودم. هر شب خواب پریشان دیدم.

پادشاه کمی سرخ شد. لبان پسرانش به نیشخندی باز گشت. ملکه که تازه متوجه لحن گفته خود شده بود، بدون آنکه حتی خمی به ابرو آورد، گفت:

- منظورم همه شما بود. دلم برایتان پر می کشید.

بهر روز نگاهش را از مادر گرفت و به همسرش نگاه کرد. ری را به سویش لبخندی روانه کرد. کنار او دختر سه ساله اش ایستاده بود. او دست مادر را رها کرد و خود را در آغوش پدر جای داد. ملکه خطاب به جمع گفت:

- می دانم خسته راه هستید. استراحت کنید. بعد از غروب آفتاب ضیافتی را برایتان ترتیب داده ایم.

در طول شب پادشاه با آنکه خسته بود، به دلیران میدان جنگ لقب و عنوان بخشید. سربازان پیاده دلیر نیز توسط سپهسالاری که مسئول گردان او بود، هدایای را دریافت کردند. در طول مراسم نام کشتگان جنگ ذکر شد و پادشاه به خانواده های آنها سکه های طلا بخشید. پادشاه اعلام کرد که هرچند نمی تواند از لحاظ محبت آنها را تامین کند ولی از لحاظ مالی تا بزرگ شدن فرزندان و در مواردی تا آخر عمرشان آنها را تامین می کند. معمولاً فرزندان این خانواده ها خود نیز به ارتش پادشاه می پیوستند. در آخر پادشاه کوچکترین فرزند خود را به مقام سپهسالار جنگ منصوب کرد. هیچ کس مخالف نبود. مزدوک لایق این مقام بود.



روز بعد نزدیک به غروب آفتاب، مغ بزرگ به همراه دو مرشد دیگر وارد قصر شدند. باز هم جانشینش به همراه او نیامده بود. مغ بزرگ، پادشاه، وزیر اعظم، پسران پادشاه و سه مغ دیگر جلسه ای خصوصی را برگزار کردند. هیچ کس اجازه دخول نداشت. حتی برای پذیرایی از مهمانان پادشاه. اتاق جلسه فضایی مکعب شکل بود که در میانه آن یک میز مستطیلی شکل نسبتاً کوچک قرار داشت. مغ بزرگ در صدر میز نشست. پادشاه و ولیعهد در دو سوی جای خوش کردند. دو برادر بهروز به همراه یکی از مغان در کنار او به ترتیب قدرت، نشستند. در آن سوی میز پس از وزیر اعظم که پهلوی پادشاه نشسته بود، دو مغ قرار داشت. بر روی میز شمع دان های نقره گذاشته شده بود و سرتاسر اتاق با مشعل های دیواری روشن گشته بود.

مغ بزرگ با صدایی که گویا هزاران نفر با هم صحبت می کردند، گفت:

- این جنگ موارد زیادی را به من آموخت. دیگر نمی توان از مرشدان فقط به عنوان افرادی که راه و رسم زرتشت را می آموزند، استفاده کرد. آنها باید وارد جامعه شوند و در جهت منافع کشور و دین زرتشت با جادوگران و کافران مبارزه کنند.

پادشاه لبخندی زد و گفت:

- این حرف از دهان شما آرامش خاصی را به ما می دهد. مرشدان می توانند به ما در جنگ علیه کشور آزارت کمک کنند. اژی دهاک تا گردن در ظلم و فساد خود فرو رفته است. تا حدی که خود را تسلیم شیطان کرده است. جاسوسانم می گویند که او دست به ساخت غول هایی یک چشم کرده است که به آنها سوات می گوید.

- خودم نیز چیزهای شنیده ام. برای همین به این جا آمده ام. تصمیماتی گرفته ام که تا زمانی که شما تایید نکنید عملی نخواهد شد.

بهروز با شنیدن این حرف اخم هایش در هم رفت. مغ بزرگ معمولاً برای تصمیماتش از پادشاه کمک نمی گرفت. او در مقامی بالاتر از پادشاه قرار داشت. هرچند که مردم پادشاه را حاکم مطلق سرزمین می دانستند. مغ بزرگ ادامه داد:

- تصمیم گرفته ام که مرشدان را به دست شما بسپارم. آنها تا زمانی که شما فرا نخوانیدشان کاری جز کارهایی که من به آنها می گویم را انجام نخواهند داد. کافیسست شما آنها را فرا بخوانید. آن موقع تا زمانی که کارتان با آنها تمام نشد تحت دستورات شما خواهند بود.



- می خواهید بگویید که آنها هم تحت فرمان من هستند و هم تحت فرمان شما؟

- نه تنها تحت فرمان شما بلکه تحت فرمان ولیعهد نیز هستند.

روزبه پرسید:

- این همه چیزی نیست که شما می خواست به ما بگویید. این طور نیست؟

- بله. من هدیه ای دیگر برایتان دارم ولی نمی دانم شما آن را چه می نامید. برای فراخوانی مرشدان باید بتوانید آنها را از راه دور نیز صدا بزنید. این کار مستلزم ارتباط ذهنی با آنها است. من توانایی این ارتباط را به شما خواهم داد. البته این تنها چیزی نخواهد بود که شما آن را دریافت میکنید. من قدرتی را به خاندان انتقال می دهم که تمامی افراد خانواده‌ات بتوانند مانند دیگر مرشدان افکار مردم را بخوانند. در ضمن به ولیعهد و پادشاه قدرت کامل یک مغ را اعطا میکنم. این گونه در بدو تولد ولیعهد راستین انتخاب میشود و دیگر پسران خانواده نمیتوانند در مالکیت مقام پادشاهی ادعایی از خود داشته باشند. خوب نظرت در این باره چیست؟

صورت پادشاه درهم رفت. او میدانست که مغان بزرگ در طول تاریخ به شدت تشنه قدرت بوده اند. همواره از جانب پدرش به او درباره ی این قدرت طلبی اخطار داده شده بود. بهروز رو به مغ بزرگ گفت:

- این بدان معناست که شما متمایلید در تمامی امورات کشور از جمله انتخاب ولیعهد مداخله نمایید.

مغ بزرگ لبخندی زد و همانطور که به بهروز نگاه میکرد خطاب به پادشاه گفت:

- پسر باهوشی داری شوریکان. باهوش و البته گستاخ.

بهروز ادامه داد:

- این طمع نیست؟ شنیده بودم مردان صالح خداوند از طمع دوری میکنند و به دنبال قدرت نمی روند. در حال حاضر قدرتان کم از پادشاه نیست. آیا میخواهید خود را به جای یزدان قلمداد کنید؟



تمام حضار با تعجب به او نگاه می کردند. گویا باور نداشتند که چنین سخنانی از دهان او خارج شده است. تعجب مغ بزرگ پس لحظاتی جای خود را به خنده ای کوتاه داد. پادشاه چشم غره‌ای به پسر خود رفت. خنده مغ بزرگ به آرامی صورتش را ترک کرد و در جواب بهروز گفت:

- من از قبل نیز این کار را میکردم. اگر الان تو ولیعهدی به آن علت است که من تو را انتخاب کرده‌ام. تا آنجایی که نیز میدانم از همان کودکی زبان تند و تیزی نسبت به من داشته‌ای. تنها تفاوت با گذشته در این است که، ولیعهد از کودکی شناخته می شود. و این قدرت از او تا بیست سالگی محافظت میکند. این قدرت به دست فرد شایسته ای خواهد افتاد. آن فرد می تواند مرد باشد و یا حتی یک زن. افراد خیانت کار مابین خاندان سلطنتی قدرت خود را از دست میدهند. من به مقام خودم راضی هستم. مقامی که هم اکنون دارم نیز برایم به شدت عذاب آور است. هرگز سعی بر خدا بودن نیز نخواهم کرد؛ زیرا این کار بیهوده است. تنها چیزی که میخواهم این است که در مقابل آژی‌دهاک بتوانم از کشور و خاندان سلطنتی محافظت کنم. امیدوارم این حرف بتواند اعتماد شما را جلب کرده باشد.

- من نیز امیدوارم تمامی حرف‌های شما از روی صداقت باشد.

سر مزدوک درد میکرد. چنان دردی که تا کنون مانند آن را تجربه نکرده بود. تمام روز صدای افراد مختلف در سرش می‌پیچید و افکار آنها را چه زشت و چه زیبا، چه رنج آور و چه شادی آفرین، می شنید. سعی کرده بود روز را به انجام کارهای روزمره‌اش بپردازد اما هنگامی که از آن درد عاجز گشت به اتاق خود پناه آورد و خود را درون آن تا غروب آفتاب پنهان کرد. نزدیکی غروب آفتاب که از همه‌مه و شلوغی قصر کاسته میشد و بیشتر خدمتکاران به خانه های خود بازمی گشتند پنجره اتاق خود را باز کرد و به حیاط قصر خیره گشت. غافل از آنکه در همین هنگام گردی سیاه رنگ از درون پنجره اتاق به درون خزید و در زیر بالشت تختش پنهان گشت. در اتاق با دو ضربه آرام به صدا در آمد و سپس سر روزه به درون اتاق سرک کشید. برادرش به او لبخندی زد و سپس کامل وارد اتاق گشت. همزمان که لبخند بر لب داشت از مزدوک پرسید:

- سر درد وحشتناکی داشته‌ای مگر نه؟



- هنوز نیز احساس میکنم سرم میخواهد متلاشی شود.

روزبه سری تکان داد و از برادر خود خواست که در کنار او روی صندلی بنشیند. مزدوک از پنجره فاصله گرفت و به بر روی صندلی نشسته و دستانش را بر روی میز گذاشت.

- حال پدر و بهروز چگونه است؟

- حالی چه بسا بدتر از تو دارند اما دو مغ به آن ها یاری میرسانند. من نیز برای کمک به تو آمده ام. هرچند که کمی دیرتر از آنچه تو فکرش را میکردی. راستش میترا نیز همان سردردها را تجربه میکرد و من نمی توانستم خواهرمان را رها کرده و ابتدا به کمک برادرمان بشتابم. البته امیدوارم این را موجب تبعیض بین خود و او قرار ندهی.

- من که سخنی نگفته ام.

روزبه سری تکان داد و در ادامه گفت:

- برای آنکه بتوانی از شر این سر دردها و این همه ی درون ذهنت رها گردی میبایست روی زمین چارزانو نشسته و با چشمانی بسته سعی در بستن گوش هایت نیز بکنی.

- این طور که معلوم است، کار آسانی نیست.

- هیچ کاری در دنیا آسان نیست. حتی مردن.

- پس از آن چه؟

- پس از آن بهت آموزش می دهم که چگونه بتوانی ندای ذهنی تنها افرادی را که میخواهی بشنوی و نه تمامی آنها را. در آخر باید یادت باشد که هیچ کس نباید از این موضوع که خاندان سطنی چنین قدرتی را دارند، خبر دار شود.

مزدوک سری تکان داد و پرسید:

- میتوانم ندای درونی مرشدان را نیز بشنوم؟

- خیر. افرادی که قدرت ماورایی دارند تنها میتوانند با هم در سطحی ترین افکار ذهنی مانند گفت و گویی ساده شریک شوند. اما نمی توانند به عمیق ترین نقاط ذهن همدیگر راه پیدا کنند.



- چه تفاوتی بین قدرت ما و قدرت بهروز است؟

- قدرت ما در حد یک مرشد و قدرت آنها در حد یک مغ است. هم اکنون نیز سوال پرسدن را تمام کن و روی آن فرش چارزانو بشین.

مزدوک از جا برخاست و روی فرش نشست. دستانش را مشت کرد؛ بر روی زانوانش قرار داد و چشم هایش را بست. روزبه گفت:

- هم اینک سعی کن بر روی یک موضوع متمرکز شویی. موضوعی که به آن علاقمند هستی و هر وقت به آن موضوع می اندیشی خوشحال میشویی و تپش قلبت سرعت میابد.

مزدوک بر روی اسب سواری بر روی چمن های دشت چماز تمرکز کرد. همان هنگام که به صورت ناشناس از پایتخت بیرون میرفت و تنها، فارق از هر نوع مسئولیت و آسوده از نشناخته شدن توسط مردم، به آزادی حرکت میکرد. توانست باد را روی صورتش حس کند؛ همان نسیمی که به هنگام اسب سواری بر روی دشت می وزید.

کم کم نواهای درونی افراد اطرافش محو شد و تنها توانست صدای سم اسب و وزرش نسیم را بشنود. روزبه اجازه داد که برادرش تا مدتی در این احساس خوشایند غرق شود. سپس سرش را به گوش برادرش نزدیک کرد و با صدایی ماورایی گفت:

- حال تمام تلاشت را بکن که بر نقطه ای سیاه و کوچک در درون ذهنت متمرکز شویی. هرگز نباید تا زمانی که من علام میکنم به موردی دیگر بیاندیشی.

مزدوک کم کم خاطرات اسب سواری را رها کرد و اجازه داد گلوله ای سیاه رنگ در ذهنش شکل گیرد. تمرکز بر روی این گلوله از ساخت آن بسیار سخت تر بود. دانه های عرق آرام آرام از روی صورتش غلت میخوردند و وارد لباسش میشدند. صورتش از فشاری که به خود وارد کرده بود کاملاً در هم فرو رفت. دستانش شروع به لرزیدن کرد و نفس کشیدن را برای لحظه ای به فراموشی سپرد. در همین هنگام روزبه با دیدن فشاری که مزدوک به خود وارد کرده بود از او خواست تا متوقف شود.

درست با باز کرد چشم های مزدوک و پر شدن ریه هایش از هوا، تمامی صداهاى ندای درونی

به او هجوم آوردند. مزدوک به سرعت نفس میکشید و از شدت فشار وارد شده بر روی زمین



افتاده بود. روزبه به کمک برادر شتافت؛ زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد. مزدوک به کمک روزبه بر روی تخت دراز کشید. مزدوک گفت:

- خواستم این کار را کنی ولی ازت نخواستم خودت را بکشی. حال بهتر هستی؟

- هنوز هم میتوانم صداها را به وضوح قبل بشنوم.

- صداها همواره هستند تا زمانی که تو نخواهی نیز ذهنت خودش را موظف به نشنیدن آنها نخواهد کرد. برای همین تمرکز حواس را بهت آموزش میدهم.

مزدوک با بی حالی سری تکان و روزبه در ادامه گفت:

- برای امشب کافی است. استراحت کن. فردا باز هم تلاش میکنیم.

مزدوک بار دیگر سری تکان داد. بدنش را چرخاند و به سرعت به خواب رفت. روزبه پتوی او را بر رویش انداخت و بالشت زیر سرش را مرتب کرد و در این حین لرزشی خفیف بازویش را فرا کرد. لرزشی که نشانی از وجود قدرت ماورایی دیگر به جز قدرت خودش بود. به جستجوی آن قدرت به آرامی، به گونه ای که مزدوک از خواب بیدار نشود گشت. مزدوک چرخید و دستش بر روی دست برادرش افتاد. بار دیگر لرزشی خفیف در بازوی روزبه شکل گرفت.

کمرش را صاف کرد. به احتمال زیاد این قدرت دیگر از قدرت جدید مزدوک ناشی شده بود. سرش را با رضایت و آرامش خیال تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

پدرش از طرف آژی دهاک نامه‌ای مبتنی بر صلح دریافت کرد که در آن گفته بود که خسارت حمله به طور کامل پرداخت می‌شود به شرط آنکه ارتش ایران دست از تعقیب و گریز برای کشتن پسرش بردارد. شوریکان نیز با این حرف موافق بود به شرط آنکه آژی دهاک علاوه بر دادن خسارت، یکی از فرزاندانش را به ایران فرستاده و او در آنجا زندگی کند. پدر می‌اندیشید این کار که به نوعی گروگان‌گیری محسوب می‌شد، موجب صلحی پایدار می‌شود؛ زیرا می‌اندیشید که آژی دهاک بر روی فرزندان‌ش ضعف دارد. یک توافق نامه به همراه سه سفیر به سوی سرزمین توران رهسپار شد. در این هنگام مزدوک نیز که هم اکنون به عنوان یکی از سپهسالاران کشور



به شمار می آمد به علت آماده باش نگه داشتن ارتش برای جلوگیری از حمله های بعدی میبایست بیشتر از قبل کار می کرد. روزی چند ساعت با سربازانش کار می کرد و استراژدی های جنگی را برایشان توضیح می داد. همچنین از آن جایی که به عنوان یکی از مخترعین لوازم جنگ به شمار می رفت، می بایست روزانه ساعاتی را نیز در اسلحه سازی می گذراند. با این اوضاع مزدوک که هر روز با سردردی عظیم از خواب برمی خواست، با خستگی ای مضاعف به خواب می رفت.

در همان روزها بود که خبر دوباره بچه دار شدن ری را و بهروز حال و هوای قصر را به شدت تغییر داد. پادشاه به مبارکی و میمند آن روز فرخنده جشنی بزرگ ترتیب داد و تمامی اشراف و سران را دعوت کرد. همچنین به سرتاسر کشور خوراک و سکه بخشید.

مزدوک در اتاقش نشسته بود. هنوز نتوانسته بود جلوی صداهای عظیمی را که وارد سرش میشد بگیرد. صبح ها با چنان سردردی از خواب بر میخواست که حتی توانایی تمرکز کردن را نیز از دست داده بود. برای از بین رفتن این سردرد های مزمن از طبیب دربار کمک خواسته بود اما او نیز نتوانسته بود راه حلی برای آن بیابد. کسی در اتاقش را زد و اجازه دخول خواست. قبول کرد و سربازی به داخل آمد. پس از ادای احترام، گفت:

- قربان پادشاه می خواهند شما را ببینند. ایشان گفتند که به تالار شورا روید.

- می دانی پدرم چه می خواست؟

- ایشان فقط دستور دادند شما را همراهی کنم. من اجازه پرسیدن ندارم.

مزدوک سری تکان داد و به دنبال سرباز روانه شد. با رسیدن به روبه روی در اتاق شورا سربازی دیگر خواست که او از در پشت صندلی پادشاه وارد شود. مسیرش را عوض کرد و از در پشتی وارد تالار بزرگ شورا شده و در جایگاه خود نشست. دیگران متوجه دخول او نشدند و یا اگر شدند به روی خود نیاموردند. پادشاه در صدر مجلس، روی تخت پادشاهی نشسته بود. در میان حضار پیکی از جانب کشور آرارات ایستاده بود و می گفت:



- پادشاه از فرمان شما استقبال خواهد کرد اگر همانگونه که گفته اند عمل شود. در غیر این صورت حتی اگر برایشان هزینه های زیادی محتمل شود، ایشان باز به این کشور حمله خواهند کرد.

صدای زمزمه خشمگین حصار در فضا پیچید. صورت پادشاه از شدت خشم به رنگ قرمز درآمد بود. مزدوک از روزبه که در صندلی کنارش نشسته بود پرسید:

- چه شده است؟

- می خواهند تو با دختر آژی هاک ازدواج کنی در غیر این صورت هیچ کدام از فرزندان را به این سرزمین نمی فرستد.

- چی؟

قیافه مزدوک از شدت تعجب و ترس درهم رفت. با نگاهی التماس آمیز به برادرش نگاه کرد تا شاید او این خبر را تکذیب کند ولی بهروز فقط شانه بالا انداخت. پادشاه کمی تامل کرد و با صدایی که از خشم می لرزید ولیکن آرام گفت:

- به پادشاهت بگو اگر تا هفته آینده پیکی از جانب ایران به او نرسید بدان معناست که ما خود را برای جنگ آماده می کنیم. حالا از اینجا برو.

پیک تعظیمی خشک و سرد کرد و سپس با قدم هایی بلند از در سالن شورا خارج شد. با خروج پیک از تالار پادشاه با فریاد گفت:

- آن سفیرهایی که به توران فرستاده بوده ام همین را فقط می تونستند انجام دهند؟ آیا از نظر شما این صلح است، جناب وزیر؟

وزیر خارجه که به لکنت افتاده بود، سعی در یافتن پاسخی مناسب به پادشاه بود. بهروز در تلاش برای آرام کردن پدر خویش به او گفت:

- پدر سفیران بیشترین تلاش را برای کسب بهترین نتیجه انجام داده اند.



- پس میتوانم بیرسم چرا در حال حاضر این توافق به گونه ای است که انگار ایران بازنده میدان بوده است؟

وزیر جنگ در پاسخ به پادشاه گفت:

- آژی دهاک فردی نامتعادل است. نمی توان فهمید که در ذهن او چه میگذرد. سفیرانم میگفتند که او به ادامه این جنگ اصرار داشته است. همین امتیازات را نیز به سختی توانسته اند از او بگیرند.

پادشاه با اعصابانیت به وزیرش نگاهی انداخت. بهروز در کنار گوش او گفت:

- شما که نمی خواهید جنگ راه بیندازید. این طور نیست؟

- پس باید مزدوک را مجبور به ازدواج با دختر آژی دهاک کنم؟

- خیلی هم بد نیست. او به نام همسرش می آید ولی باز اسیر شماست.

پادشاه با غیز نگاهی به او انداخت. وزیر اعظم خطاب به بهروز گفت:

- صلح چیزی است که همه خواستار آن هستند؛ سرورم. اما با ورود ایشان به اینجا تحت نام همسر شاهزاده باید با او همچون فردی در خور همسر شما رفتار شود. ممکن است پادشاه آرات بخواد که از موقعیت ایشان به نفع خود استفاده کند.

- یعنی نمی توان او را محدود کرد. من خودم هم از ازدواج مزدوک با فردی از خاندان آژی دهاک بیم دارم ولی از جنگ دوباره بیزارم. در جنگ قبل تلافیات زیادی داده ایم که هنوز نتوانسته ایم جانشینی برای آن پیدا کنیم. به یک باره بگوئید می خواهید ایران با خاک یکسان شود. آیا منجنیق ها و ارابه ها را فراموش کرده اید؟ فکر می کنید تا به چه اندازه بی دقتی خواهند کرد و اجازه نزدیک شدن ما به آنها را خواهند داد؟

کسی در اتاق صحبت نمی کرد. مزدوک کمی دلخور بود. در این زمینه کسی از او حتی سوال

هم نمی کرد. پادشاه به سوی مزدوک نگاهی انداخت. او غرق در تفکرات خود بود. پادشاه کمی



فکر کرد. کوچکترین فرزندش، عزیزترین برای او بود. هرچند به عاقلی برادرانش نبود اما به خوبی توانسته بود خود را ثابت کند. حرف های بهروز کاملاً درست و منطقی به نظر می رسید. او خطاب به جمع گفت:

- این مورد را به مزدوک می سپارم. تنها تصمیم آخر را او خواهد گرفت.

شب بود. نور مهتاب تنها نوری بود که از پنجره اتاق به درون می تابید. مغ بزرگ پشت میز و روبه روی او مردی جوان با ردایی سفید که تا زانو هایش می رسید و زیر آن شلوار مشکی بر تن کرده بود، نشسته بود. نام مرد، بهرام بود. صورتش که با ریشی کم پشت به رنگ قهوه ای تیره پوشانده بود در تاریکی شب به سختی دیده می شد. مغ بزرگ، شب قبل او را فراخوانده بود و او تا توانسته بود خود را به موقع به آنجا رسانیده بود. مغ بزرگ پرسید:

- کجاست؟

- در مابین کوه های زاگرس جایی که که رشته کوه توان خود را از دست می دهد. منطقه ای صعب العبور. از نظر من می توان ازش استفاده کرد. حتی اتفاقی جدیداً در آنجا رخ داده است که آن را به نفع خود تغییر دادم.

مغ بزرگ اخم کرد و بهرام ادامه داد:

- می گویند مردی از روستا پس از کشته شدن پسرش به دست جادوگری در جنگ دیوانه شده و هر کسی که به روستا قدم می گذارد را می کشد. اوایل مردم روستا با رفتارهایش کنار می آمدند ولی کم کم به ستوه آمده و قصد کشتن او را کردند. نجاتش دادم و هم اکنون به جای او کارم را ادامه می دهم. مردم به شدت از او می ترسند غافل از آنکه او دیگر جانی در بدن ندارد.

- در طی سال های آینده به کسی که مواظبش باشد در آن منطقه نیاز داریم.

- کمی دیگر. تا کی باید منتظر رسیدنش باشم.



- توانستی جانشینی برای خودت بیابی؟

- آری. نامش آستیاک است.

- با خودت او را به همان جا ببر. بگذار مردم به دیدنش عادت کنند و از او پیروی کنند. آستیاک کسی است که به او آموزش خواهد داد. به او بگو برای خودش جانشینی جور کند البته نه آن کودک را.

- شما از کاری که می کنید مطمئن هستید؟

- هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم.

پیران



فصل چهارم

بیست سال بعد، برخورد

آتنا در کوچه پس کوچه های روستا به دنبال سیل دختران جوانی که هر کدام سبیدی به دست داشتند به راه افتاد. گلنار هر روز سبیدی از لباس ها یا ظرف ها و یا میوه وسبزیجات به دست او می داد و با هم به سوی رودخانه می رفتند. رودخانه در مابین روستا قرار داشت. آنها به زیر پل می رفتند و لباس یا ظرف و یا میوه ها می شستند. هر روز عصر و یا هر وقت که لازم بود با ظرف سفالی بزرگی به آن سو می رفتند تا آب آشامیدنی بردارد.

اولین روزی که به همراه گلنار آمده بود، بدترین روز برای آتنا بود. او که هیچ از شست و شو نمی دانست، مورد تمسخر دیگران قرار گرفته بود. گلنار نیز از وی خواسته بود به جای آمدن با او کمی دورتر از آنها فقط میوه ها را بشوید. اما امروز فرق می کرد. گویا گلنار دست و دلش به کار نمی رفت. یا شاید دلش نمی خواست ملحفه هایی را که مادرش به او داده بود، بشوید. او ملحفه ها و میوه ها را به دست آتنا داد و گفت:

- به هر حال باید یاد بگیری چگونه لباس ها را هم بشوری.

آتنا با دلی پر به گوشه ای دورتر از دسته دختران خندان رفت. سبد ها را با حرص بر زمین انداخت. بر روی زمین نشست و مشغول شستن میوه ها شد. پس از شستن آن ها، میوه ها را کناری گذاشت و سبد ملحفه ها را روبه روی خود گذاشت. با نگاهی غم آلود به آنها خیره شد. نمی دانست که چگونه آنها را بشوید. آنها را از درون سبد بر روی خاک گذاشت. همچنان به آنها نگاه می کرد. در آخر همانطور که میوه را با خاکستر می شست، شروع به شستن ملحفه ها کرد. با عصبانیت از بی اطلاعی خودش نسبت به لباس شستن، ملحفه ها را چنگ میزد. این عصبانیت نیز در آخر برایش بد آورد. یکی از ملحفه ها را آب برد. آتنا به سرعت از جا برخاست و به دنبال آن به درون آب سرد رودخانه قدم گذاشت.



گرفتن آن باعث شد تمامی لباس های خودش خیس شود. وقتی به زحمت توانست از آب رودخانه بیرون آید، رو به روی خود، مردی با مو و چشمانش قهوه ای دید. ریش کم پشتی داشت. مرد با تعجب به اون نگاه می کرد. گویا تاکنون مخلوقی همچون او را ندیده بود. سپس تعجبش تبدیل به لبخندی از روی تمسخر شد. آتنا با دیدن لبخند وی به یاد لباس های خیسش افتاد و سرش را به نشانه شرم پایین انداخت. مرد لبخند خود را جمع کرد و پرسید:

- کمکی لازم ندارید؟

- نه. متشکرم

- شاید بتوانم برایت کمک بیاورم.

آتنا برای لحظه ای برافروخته شد و گفت:

- خودم می توانم از پس آن بایم.

سپس روی زمین نشست و شروع به سابیدن ملحفه ای کرد. آتنا می توانست نگاه خیره او را روی خود حس کند، ولیکن به آن اهمیتی نداده و دنباله کار خود را گرفت. آن مرد کمی به او نگاه کرد؛ جلو آمد و دورتر از او کنار رودخانه نشست. یک بز کوهی را شکار کرده بود که قصد داشت آن را کنار رودخانه پوست کنده و تمیز کند. او همچنان به کارهای عجیب آتنا در هنگام شستن ملحفه ها نگاه می کرد. در آخر آتنا با شدت یکی از ملحفه ای را که بر دست داشت بر زمین انداخت و به آن با دیدگانی سرشار از عجز و ناتوانی به آن نگاه کرد. مرد رو به آتنا گفت:

- چقدر در پوست کندن بزکوهی مهارت داری؟

آتنا با تعجب به او نگاه کرد. مرد لبخندی زد و گفت:

- الیکا گفته بود نمی توانی کارهای زنان روستا را انجام دهی. این کار البته زیاد زنانه نیست. برو کنار، من جای آنها را می شویم. تو بز مرا پوست کن و تمیز کن.



آن تغییر رویه نخست به مزاج آتنا خوش نیامد. هر چه بود او یکی از دوستان الیکا بود. ولی کم کم از آن لذت برد. نمی دانست چگونه باید از آن مرد تشکر کند. پوست کندن و تمیز کردن بز زودتر از شستن لباس ها تمام شد. آن فرد هم به سختی ملحفه ها را می شست ولی در هر صورت از آتنا بهتر کار می کرد. کمی که گذشت از پشت سرشان صدای مردی آمد:

- تیزرو. می توانم بپرسم چه می کنی؟

آتنا به عقب برگشت و با دیدن قیافه متعجب الیکا، صورتش از شرم پر شد. تیزرو به او لبخندی زد و گفت:

- مگر نمی بینی دارم کمک می کنم.

- ولی او می تواند خودش کارهایش را انجام دهد. به سرعت برخیز. اگر کسی دیگر جز من شما دو نفر را می دید، حسابی مسخره ات می کرد.

- اما...

- اما ندارد. برخیز.

سپس رو به آتنا با لحنی محکم مخلوط با نفرت گفت:

- کارهایت را خودت انجام بده. بعد از آن هم به خانه برو.

تیزرو با تعجب به الیکا نگاه کرد. فکر نمی کرد الیکا بتواند تا به این حد با غضب و نفرت صحبت کند. الیکا به سوی لاشه تمییز شده بز رفت؛ آن را برداشت و با اشاره ای به تیزرو رفت. تیزرو کمی مات و مهبوت به الیکا و آتنا نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت و خود نیز پس از برداشتن تیر و کمانش به دنبال الیکا روانه شد.

آتنا به خانه بازگشت. لباس ها را بر روی بند پهن کرد و قبل از آنکه وارد خانه شود، رامین به همراه برادرش الیکا از آنجا بیرون آمدند. الیکا به سوی او اخمی کرد. تیر و کمانش را بر روی



شانه اش جا به جا کرد و از در حیاط خارج شد.

مادر الیکا و گلنار به همراه تعداد زیادی از زنان روستا دور تا دور یک پارچه بزرگ نشسته بودند و هر کدام کاری را انجام می دادند. یکی آرد الک می کرد و دیگری با خمیر ور می رفت. آتنا با بی حالی به آنها نگاهی کرد. مادر الیکا با دیدن آتنا، او را به سمت خود فراخواند و از او خواست که در کنارشان بنشیند. سپس الکی به دست او داد. ظرفی جلویش قرار داد تا آرد ها را درون آن بریزد. آتنا قبل از به دست گرفتن الک به مادر الیکا گفت:

- الیکا به شکار می رفت؟

- آری. شکار کردن قبل از عروسی برای همه پسران همچون رسمی در این روستاست. معمولاً باید بز و یا خرگوش شکار کنند. بعد از آن نیز تا مدت ها هیچ خانواده ای نیاز به گوشت بره ندارد. برای همین در عروسی ها گوسفدان و مرغان در امان خواهند ماند.

- من هم می توانم شکار کنم. قبل از آمدن به اینجا آموختم.

- چه کارهای عجیبی یاد گرفته ای. در حال حاضر که نمی توانی.

آتنا الک را برداشت و کاسه آرد درون آن ریخت. سعی کرد مانند دیگران آرد را الک کند. در نخست به شدت آرام تکان می داد به گون ای که آرد حتی کمی فرو نمی ریخت. سپس تکان دستش را شدت داد، ولی تکان بیشتر از آن حدی بود که انتظار داشت. بنابراین مقدار زیادی آرد بر روی خود، پارچه و فرد کناری خود ریخت. آه از نهان همه برخاست. شیما با عجز به او نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنم تیر و کمان فریدون بر دیوار اتاقمان آویخته است.

آتنا به سوی جنگل رفت. کمی دورتر از دیگران به دنبال شکار گشت. نمی خواست دیگران او را



ببینند. حتی اگر چند خرگوش کوچک هم پیدا می کرد، یزدان را سپاس می گفت. اهالی روستا با کمک کردن به هم در آماده سازی مراسم عروسی، هدیه خود را به عروس و داماد می پرداختند. حال آنکه آتنا نتوانسته بود به زنان روستا در آماده کردن مواد غذایی کمک کند. امیدوار بود که بتواند در آماده کردن مواد اولیه کمی از دین خود را به این خانواده پرداخت کند. گوشش را به کار گرفت و به دنبال در صدای آب به سوی رودخانه روانه شد و همان جا پشت یک درخت به کمین نشست. از پدرش یاد گرفته بود که بیشتر حیوانات برای آشامیدن به کنار آب می رفتند. کمانش را به زه کرد و چشمانش را به اطراف چرخاند. کمی دورتر دو خرگوش چاق بی مهابا کنار آب رودخانه آب می نوشیدند. کمان را کشید و تا می توانست آن را خم کرد و سپس تیر را رها کرد. همزمان با تیر او دو تیر دیگر رها شد و هر دو خرگوش را بر زمین زد. هر چند که در بدن یکی از خرگوش ها دو تیر بود.

آتنا سرش را برگرداند و تیزرو را در گوشه ای دیگر دید. تیزرو فریاد زد:

- دو تا خرگوش را زدم.

سپس رو به آتنا گفت:

- تیراندازی خوبی بود.

- شما همزمان با هم دو تیر را رها کردید؟

- آری

- اما چگونه؟

- نباید به زنان کمک می کردی؟ اینجا چه می کنی؟

- خودتان بهتر می دانید. راستی مگر سهم امروزتان را شکار نکرده بودید؟

- آن را برای خانواده ام شکار کردم. این را برای پیشکش به مهمانی این چند شب.



به ناگه فریاد افرادی از دور آمد. فریادها افزایش یافت وقتی یکی نام پلنگ را آورد. تیزرو به آن سمت دوید. آتنا به دنبال او رفت و پلنگی به بزرگی یک آدم را دید. پسران زیادی در مقابل او گارد گرفته بودند. آنها تیر و کمان خود را به سوی آن نشانه گرفته بودند. اما آنقدر ترسیده بودند که تیرهایشان به خطا می رفت. تیزرو که دورتر از جمعیت ایستاده بود، کمانش را به زه کرد و با پرتابی دقیق تیر را به سوی پلنگ رها کرد. تیر در گردن پلنگ فرو رفت. پلنگ که حسابی عصبانی شده بود سرش را به سوی تیزرو برگرداند و به سویی حمله ور شد. چشمان تیزرو برای لحظه گشاد شد و سپس به گوشه ای دورتر دوید. پسران دیگر با دیدن این صحنه تیرهایشان را به سوی پلنگ رها کردند. تیرهایشان یا به او نمی خورد و یا آنکه در پاها و پهلوهای حیوان فرو می رفت. این کار نه تنها از زور حیوان کم نکرد بلکه باعث وحشی تر شدن آن هم شد. حیوان گیج شده بود و هر لحظه به کسی حمله می کرد. به ناگه حیوان به زمین افتاد و هر کاری کرد نتوانست از جایش تکان بخورد. آتنا به اطراف نگاه کرد و گوشه ای دورتر الیکا را دید که رنگ چشمانش عوض شده بود.

پلنگ کم کم چشمانش تیره شد و مرد. آهی از سر آسودگی برخاست. و در همان دم صدای خنده و شادی از میان همه برخاست. چند نفر به سوی الیکا دویدند و او را روی دستان خود بلند کردند. و پس از مدتی هر کس به سوی کار خود رفت. تیزرو منتظر الیکا ماند و هر دو با هم پلنگ بزرگ را به سوی آب آوردند. آتنا به الیکا نگاهی انداخت. رنگ چشمانش هنوز سبز بود. اما کسی به آن توجه نکرده بود. این بدان معنا بود که الیکا هنوز در حال استفاده از قدرت ماورایی خود بود. در این حین الیکا آتنا را دید و اخم هایش در هم رفت. آتنا دو خرگوش را برداشت و به سوی آنها آمد. سعی میکرد دیگر به الیکا نگاه نکند لذا از تیزرو پرسید:

- می خواهید با آن چه کنید؟

- پوستش را می کنیم. در زمستان به درد می خورد.

- آن وقت چه کسی از آن استفاده می کند؟



- نمی دانم از آنجایی که در آخر الیکا باعث مرگ آن شده، خودش نیز باید برای آن تصمیم بگیرد.

الیکا سرش را کمی تکان داد تا موهایش چشمانش را بپوشاند. او در حالی که تلاش میکرد به چشمان تیزرو نگاه نکند گفت:

- این پلنگ را در حال حاضر پوست نخواهم کرد. میخواهم آن را در وقتی دیگر انجام دهم.

- اما بدنش فاسد میشود.

الیکا سری تکان و گفت:

- میدانم اما نمیتوانم آن را انجام دهم.

- عیب ندارد. من آن را پوست میکنم.

- نه... بهتر است با هم انجام دهیم.

پوست کردن کردن و تمیز کردن دو خرگوش زودتر از آنچه که میبایست تمام شد. سرعت الیکا و تیزرو با هم آن هم فقط برای پوست کردن به پای آتنا نمی رسید. تیزرو سوت کوتاهی زد و گفت:

- کارت معرکه است. تا به حال کسی را این چنین استاد نیافته بودم.

الیکا که همچنان چشمانش به رنگ سبز بود و به علت پوست کردن پلنگ بر روی صورتش قطره های عرق نشسته بود، گفت:

- این چیزی نیست که به آن افتخار کرد. افتخار را با اعتماد می توان رقم زد.

تیزرو دست از کار کشید. مانند صبح از لحن صدای الیکا متعجب شد. آتنا خشمگین جواب داد:



- به من ربطی ندارد که از آنها متنفر هستید. من مانند آنها نیستم. چه بخواهید و چه نخواهید در حال حاضر طرف شما هستم. فکر هم نکنید به خاطر شماسست بلکه به خاطر خودم است. و فقط یک بار دیگر درباره آنها بدگویی کنید، مطمئن باشید من هم ساکت نخواهم نشست.

الیکا پوزخندی زد. به چشمان آتنا نگاه کرد و با لحنی سرد پرسید:

- پس منتظر چی هستی؟

چشمان هر دو از عصبانیت برق میزد. تیزرو به هر دو نگاه کرد. نمی دانست چه کند. پس از کمی فکر گفت:

- تمامش کنید. فعلا وقت دعوا کردن نیست. آرام باشید و توضیح دهید چه شده است.

الیکا رویش را برگرداند و در حالی که به کارش ادامه می داد، گفت:

- اتفاقی نیفتاده است. نگران نشو.

سپس به پلنگ نیمه کاره نگاه کرد و گفت:

- این را خودم تمام میکنم. تو با استاد برو. نمیخواهم دردسر دیگری درست کند. مطمئن باش به خانه برمی گردد.

آتنا از شدت خشم می لرزید. طی ماه گذشته الیکا هر بار به نحوی او را آزرده بود. اگر خبر تازه ای بود، آتنا نمی فهمید. اگر آستیاک از آنها کاری می خواست، آتنا در آن شریک نبود. او به آتنا اعتماد نمی کرد و آتنا می دانست تمامی آنها هدیه پدر و مادر اوست. تیزرو به آتنا گفت:

- می توانم بپرسم چه شده است؟

- این دوستت بی ملاحظه ترین آدمی است که تا کنون دیده ام.



او خرگوش ها را از زمین برداشت و به سوی روستا به راه افتاد. تیزرو به الیکا نگاهی کرد. اما به نظر نمی آمد که بتواند از الیکا جوابی بشنود. لذا از جا برخاست و به دنبال آتنا به سمت روستا رفت.

روز بعد کمی قبل از شامگاه گلنار و همسر او آرمین به همراه خویشاوندان نزدیک آنها برای انجام مراسم عقد در نیایشگاه در حضور آستیاک جمع شدند. خواهر آرمین به همراه نیکیتا سفره سبز رنگ مخملی ای پهن کردند و بر روی آن کتاب اوستا، دو لاله روشن، آینه، دو ظرف پر از نقل سفید، ظرف انار و یک تخم مرغ گذاشتند.

آتنا بین دیگر افراد روستا بیرون از نیایشگاه و کمی دورتر از جمعیت ایستاده بود. می توانست التهاب ناشی از جشن را بین دیگران حس کند. آنها ماه ها برای هدیه ها تلاش کرده و هفته ای پر تلاطم برای آماده کردن لوازم جشن گذرانده بودند. پس از دقایقی آستیاک بیرون آمد. در دستش تخم مرغی است که آن را بر روی پشت بام می اندازند. عده ای فریاد شادی می کشند. عروس و داماد در حالی که داماد لباس سفید چین دار و عروس ساری سفید چین دار پوشیده اند به سوی آتشکده می روند. الیکا، نیکیتا، نوش آذر و افرادی که در مجموع به ده نفر می رسید گلاب و آینه بر دست داشتند و در حالی که آینه را رو به روی فردی می گرفتند، گلاب بر دستشان می ریختند. فرد دیگری که به نظر آتنا، تیزرو می آمد، بین جمعیت شیرینی پخش می کرد.

پس از خروج عروس و داماد از آتشکده، در حالی که خواهر داماد در سمت راست عروس و یکی از دختران مجرد خانواده عروس در سمت چپ عروس قرار گرفته بودند، به سوی خانه ساخته شده مخصوص عروس و داماد حرکت کردند. پس از چند صدای آواز آن دو به گوش رسید. آنها می پرسیدند و جمعیت خوشحال پشت سرشان همراهیشان می کردند.

این کوچه تنگه؟ بله



عروس قشنگه؟ بله

دست به زلفاش نزنین.

مروارید بنده؟ بله

بادا بادا مبارک بادا

یار مبارک بادا

پس از رسیدن به خانه مردان مجرد به رقص شمشیر پرداختند. دختران مجرد هم با لباسان رنگارنگ از مهمانان پذیرایی کردند. حوض میان خانه از سیب و انار و هندوانه پر شده بود. روی آن یک تخت بود. که دو نفر در نقش داماد و عروس برای دیگران هنرنمایی می کردند:

- آی دخترک ترگلک ورگلک خوش قدو بالا

عقدت می کنم عقد مدارا

- تو که عقدم می کنی عقد مدارا

منم آهو میشم میرم به صحرا

- تو که آهو می شی میری به صحرا

منم علف می شم سر در میارم.

- تو که علف می شی سر در میاری

منم بزی می شم علفو می چینم.

- تو که بزی می شی علفو می چینی

منم قصاب می شم جونتو می گیرم.



- تو که قصاب می شی جونمو می گیری

منم شیشه می شم خونتو می گیرم.

- تو که شیشه می شی خونمو می گیری

منم دستمال می شم رو شیشه می شینم.

- تو که دستمال می شی رو شیشه می شینی

منم موش میشم دستمالو می چینم

- تو که موش می شی دستمال می چینی

منم گربه می شم موش رو می گیرم

- تو که گربه می شی موش رو می گیری

منم عروس می شم حجله می شینم

- تو که عروس می شی حجله می شینی

منم داماد می شم پهلوت می شینم.

در این هنگام همه با هم خوانند:

بادا بادا مبارک بادا

ای یار مبارکبادا

آتنا گوشه ای دورتر از جمعیت نشسته بود و با ناراحتی به جمعیت خندان روبه رو نگاه می کرد. دلش برای خانواده اش تنگ شده بود. او نیز لحظات خوشی را با آنها گذرانده بود. مسیر افکارش ناخودآگاه به سوی الیکا و خانواده او کشیده می شد. تماما صحبت های او به مخیله اش



وارد می شد:

- خودت می دانی نسبت به خائنین و دشمنان پدرم چه احساسی دارم. متاسفانه تو مزیت هردو را داری.

- چون آستیاک تو را مهمم می داند، در حال حاضر سالم خواهی ماند. مگر آنکه تو هم روش خانواده ات را در پیش بگیری.

- افتخار را با اعتماد می توان رقم زد.

آتنا متوجه نمی شد چرا الیکا فقط و فقط به خاطر خانواده اش با او بد شده بود. گناه او در این میان چه بود. آیا متولد شدن از چنین پدر و مادری گناه محسوب میشود؟ به الیکا نگاه کرد. او با دوستانش می گفت و می خندید. صورتش به درستی شبیه به سهراب پسر خاله اش شده بود. سهراب شاهزاده کنونی ایران و یک عیاش به تمام معنا بود.

کسی به سوی آتنا آمد ولی او متوجه نشد. تیزرو کمی دورتر از او نشست و پرسید:

- اتفاقی افتاده است؟

آتنا جوابی نداد و هم چنان به جلو خیره شد. افکار او جای دیگری سیر می کرد. تیزرو چند بار صدایش کرد ولیکن جوابی نشنید؛ لذا دستش را جلو صورت آتنا تکان داد. آتنا یک خورد و به سوی او نگاه کرد.

- پرسیدم اتفاقی افتاده است؟ بین تو و الیکا را می گویم.

- مورد نگران کننده ای نیست.

- تو این طور می اندیشی نه من. تا به حال ندیده بودم الیکا با کسی آن طور که با تو صحبت می کند، صحبت کند. او آدم مهربان و خوش برخوردی است.

- پس او را شناخته ای. یادت باشد که او نیز به اندازه من غریبه است.



- منظورت چیست؟

- او آن کسی نیست که ادعا می کند.

- در هر صورت هر کسی رازهایی دارد. این جواب پرسش اولیه من نبود.

- پدر و مادر من بر اساس یک حماقت یا نمی دانم هر چه موجبات مرگ پدر و مادر الیکا را فراهم کردند. شیما و فریدون را نمی گویم. کسان دیگری پدر و مادر واقعی او هستند.

- تو می گویی که الیکا فرزند آنها نیست؟

- نمی دانستی؟

چشمان تیزرو از شنیدن این حقیقت گشاد شد. به دوستش الیکا نگاه کرد. آن دو هم سن بودند. شاید به این علت تیزرو چیزی در مورد خانواده الیکا نمی دانست. آتنا با حالتی عاجزانه کنار گوش او زمزمه کرد:

- لطفا این را به کسی نگو. الیکا مرا می کشد اگر بفهمد من رازش را فاش کردم.

تیزرو به آتنا نگاه کرد. چشمان او از ترس و التماس پر شده بود. رفته رفته تعجب تیزرو مبدل به خشم شد. او پرسید:

- این که او تو را می شناسد و با تو خوب رفتار نمی کند بدان معناست که او پدر و مادر واقعی خود را می شناسد؟

آتنا لکنت زبان گرفته بود. می دانست الیکا می تواند اذهان را بخواند. در آن لحظه تمام آرزویش این بود که ذهن الیکا نتواند به سوی آن دو کشیده شود. او با صدای لرزانی گفت:

- می توانی تمامش کنی؟ خواهش می کنم.

چشمانش را بست و از اعماق وجود دعا کرد الیکا متوجه حرف های آن دو نشده باشد. اما گویا



دعاهایش اثری نکرد زیرا صدای الیکا را از کنارش شنید که می گفت:

- تیزرو به کمکت احتیاج دارم.

- چه خوب چون من نیز به کمت نیازمندم. او چه می گوید؟ مادر و پدرت فریدون و شیما نیستند؟ تو آنها را می شناسی؟ چرا در تمام این مدت از ما پنهان کردی؟

الیکا چشم غره ای به آتنا کرد و در جواب تیزرو گفت:

- بیا زمان دیگری در موردش صحبت کنیم. امشب بیا خوش باش. قبول؟

- نمی توانم تا زمان دیگری صبر کنم. می فهمی؟

صورت الیکا از درماندگی پر شد. به عقب نگاه کرد و از گوشه ای دورتر نکیتا را صدا زد. نکیتا و الیکا تا حدی با تیزرو صحبت کردند و در آخر توانست او را متقاعد کنند که او می تواند فردا هر چه می خواهد از آستیاک بپرسد.

آن شب خسته تر از همیشه به رخت خوابش پناه آورد ولیکن خوابش نبرد. یکبار دیگر الیکا از وی عصبانی بود و البته حق هم داشت. این بار واقعا خراب کرده بود. چطور می توانست حسن نیت خود را نشان دهد. الیکا نمی دانست این چند سال آخر زندگی پدرش چه گذشته بود. پدرش همواره از یک اشتباه صحبت کرده بود و این چند سال را برای رفع آن تلاش کرده بود. آتنا امیدوار بود، پدرش برای رفع اشتباهی که اینگونه اکنون گریبان گیر او شده بود تلاش کرده باشد. قیافه امشب الیکا ترسناک بود. او تا رسیدن به خانه که اکنون به خاطر رفتن گلنار به آنجا بازگشته بود، ساکت مانده بود. شاید اگر مادر و پدرش نیز به شدت شاد نبودند آن حالت را متوجه می شدند.

چند بار در رخت خوابش غلت زد اما هیچ حالتی به آرامش او کمک نمی کرد. به ناگه صدای



آرام باز شدن در چوبی خانه به گوشش خورد. از پنجره اتاقش نگاه کرد و الیکا را دید که دزدکی از خانه بیرون می رفت. روسری اش را برداشت و آن را دور سرش مرتب کرد. از اتاق گلنار بیرون رفت. کمان فریدون را از دیوار برداشت. از خانه بیرون رفت و به تعقیب الیکا پرداخت.

چندین کوچه را به آرامی دنبالش رفت. سعی داشت صدای پاهایش به گوش نرسد. آن شب ماه در آسمان نبود و سایه های روی دیوارها به منظره ه شب روستا ترس و وحشت را هدیه داده بود. الیکا به درون کوچه ای پیچید. آتنا ایستاد و زمانی که مطمئن شد او جلوتر رفته است خودش نیز به درون آن کوچه پیچید. ناگهان دستی دهانش را گرفت. و دست دیگر که بر روی گردنش بود او را به دیوار چسباند. الیکا با صدای ناشی از عصبانیت رو به گفت:

- برای چه تعقیبم می کنی؟

او فشار دستش را از روی دهان آتنا برداشت و با خشم به چشمان آتنا خیره شد.

- برای چه نصف شب از خانه بیرون می آیی؟

الیکا او را رها کرد. کمی عقب تر ایستاد و در حالی که راه برگشت اشاره می کرد گفت:

- به تو ربطی ندارد. برگرد خانه.

- من می خواهم کمکت کنم.

- کمکی از دستت بر نمی آید. گفتم برگرد خانه.

- چرا؟

الیکا با غضب به او نگاهی انداخت. صورتش از خشم قرمز شد. حتی در آن تاریکی که حتی ماه در آسمان نبود، آتنا توانست تغییر رنگ چهره او را ببیند. آتنا هر چه شجاعت داشت، جمع کرد و گفت:



- هر چقدر می خواهی از من متنفر باش. اما بگذار همراهت بیایم. می توانم کمکت کنم. بگذار خودم را اثبات کنم. من می خواهم اشتباهات آن دو را جبران کنم.

لحن الیکا نرم گردید. او با حالتی کلافه گفت:

- متوجه نیستی؟ این کار را باید تنها انجام دهم. حتی از نوش آذر و نیکیتا هم کمک نمی گیرم.
- اما از من کمک بگیر. ناامیدت نمی کنم.

الیکا برگشت. دستانش را در موهایش فرو برد. آتنا هنوز می توانست شعله های سوزان عصبانیت را حس کند. الیکا کمی که آرام گرفت، با خود اندیشید همراهی او می تواند برایش سودمند واقع شود. مخصوصا زمانی که اجازه بردن نوش آذر و نیکیتا را به همراه خود نداشت. برگشت و به آتنا گفت:

- اگر در این مورد با کسی صحبت کنی، به ایزد سوگند می خورم که حرف های آستیاک را مبتی بر نکشتن تو، اجرا نکنم. فهمیدی؟
- آری.

- دنبالم بیا. هیچ حرفی نزن. نظر هم نده.

الیکا از جلو به پیش رفت و آتنا از عقب به دنبال او. در بیرون از روستا یک اسب به درخت بسته شده بود. الیکا با دیدن اسب اخمی کرد و زیر لب ناسزا فرستاد. به آتنا اشاره کرد تا آنجا بایستد و خود به درون روستا بازگشت.

کمی بعد با یک اسب دیگر بازگشت و هردو سوار بر اسب جنگل را پشت سر گذاشتند. کم کم از پرپشتی درختان کم شد و سپس به طور کامل از درختان خبری نشد. آنها با چنان سرعتی در بیابان می راندند که گرد و خاکی عظیم پشت سرشان شکل گرفته بود. خوشبختانه به علت نبودن ماه این گرد و خاک به چشم نمی آمد.



کمی بعد به تپه بایری رسیدند که کم کم به کوه هایی عظیم مبدل گشت. به پیش رفتند و از سرعتشان کم کردند به طوری که به زحمت می توانستند خودشان صدای سم اسبانشان را بشنود. در مابین کوه ها هنگامی که دو کوه به هم رسیدند، این صدای کوچک هم با وجود آبخار که از دل کوه بیرون می زد، ناپدید شد.

از اسب پیاده شدند. الیکا افسار اسبان را به سنگی گره زد. سپس خورجینش را از پشت اسب برداشت و به آتنا اشاره کرد که دنبال او برود. او نیز کمان را برداشت و آرام دنبال الیکا به غار پشت آبخار قدم گذاشت. الیکا کمی از چوب های خشک شده کنار غار برداشت. از درون خورجینش پارچه ای را در آورد و آن را به دور چوب پیچاند. سپس سنگ های آتش زنه را آورد و پارچه را به آتش کشید. هم اکنون که نور داشتند می توانستند کمی اطراف را ببینند. غار عظیمی بود. گویا هر چه جلوتر میرفتند، غار بزرگ تر می شد. الیکا به سوی دیوار غار رفت. چشمانش را بست و دستش را بر روی دیوار گذاشت. پس از چند لحظه برگشت و مشعل را به دست آتنا داد. دستش را به نشانه سکوت تکان داد و از جلو به پیش رفت. کمی که جلو رفتند توانستند کورسوی نور آتش را از پشت دیواری که درون خود غار کشیده شده بود، ببینند. الیکا به آتنا اشاره کرد که مشعل را زمین گذارد و کمانش را به زه کند.

دیوار را دور زد و ناگهان با فریادی عظیم به چیزی که پشت دیوار پنهان شده بود، حمله ور شد. آتنا به سرعت دیوار را دور زد. چندین سرباز مخصوص پادشاهی کسی را اسیر کرده بودند. در نخست آنها به علت ورود غیرمنتظرانه الیکا متوجه حضور آتنا نشدند. ولیکن که حضور او را نیز درک کردند به سویی حمله کردند. آتنا به سرعت تیری به سوی یکی از آنان رها کرد. اما دیگری به او رسید و آتنا مجبور به جنگ تن به تن شد. سرباز شمشیری برنده داشت. او دو یا سه بار با شمشیر به آتنا حمله کرد ولی در آخرین بار شمشیرش به جای اصابت به آتنا به سرباز دیگری که از پشت به آتنا حمله کرده بود، اصابت کرد. آتنا شمشیر سرباز پشت سرش را برداشت و قبل از آنکه سرباز دیگر خود را بیابد، او را کشت. آتنا بازگشت تا به الیکا کمک کند. الیکا هم



زمان با چهار نفر می جنگید. در این میان یکی از سربازان زخم بزرگی بر پهلوی الیکا ایجاد کرد. آتنا درنگ را جایز نشمرد و با رها کردن دو تیر دو تن از سربازان را درجا کشت. الیکا خود نیز به حساب دو سرباز دیگر رسید.

زخم الیکا وخیم بود. او به زمین افتاد و به زحمت نفس می کشید. آتنا بر بالین او شتافت و کمک کرد تا او دراز بکشد. الیکا با دست به اسیر اشاره کرد و زیر لب به سختی گفت:

- او را باز کن.

پس از باز کردن دست اسیر، اسیر به سرعت به سوی الیکا رفت. او مردی میان سال بود. شلوار و ردایی بی آستین به رنگ قهوه ای پوشیده بود. پشت ردایش نادى از زرتشت بود. کناره های آن گل دوزی شده و به رنگ طلا بود. زیر ردایش لباسی سفید رنگ به همراه زناری مشکی بر تن کرده بود. الیکا به زور گفت:

- پنج بار. پنج جانت را نجات داده ایم. از اینکه هر لحظه دستگیر می شوی، خجالت نمی کشی؟
- من هم بیشتر از صدها بار جانتان را نجات داده ام.

هر دو لبخندی زدند. مرد لباس الیکا را از تنش در آورد و آن را بر دور زخم الیکا محکم بست. سپس دست الیکا را به دور گردن خود انداخت و در حالی که آتنا، مشعل به دست، راه را نشان می داد، او را به سختی از غار بیرون برد.

آن مرد، الیکا را بر روی زمین، کنار رودخانه خواباند و پیراهن را از دور زخم او باز کرد. سپس زخم الیکا را در آب رودخانه شست. هم زمان از الیکا پرسید:

- مطمئن هستی تمامی آنها را کشتی؟

- آری. آتنا آنها را با تیر زد من هم کارشان را تمام کردم.

مرد رو به آتنا نگاه کرد و گفت:



- دختر ریتا و سهراب هستی. از آستیاک شنیده بودم به اینجا آمده ای.

سپس سرش را به سوی الیکا برگرداند و گفت:

- پدر او نقشه های قلعه ها را به ما داده است. تنها راه ورود به آن ها را نیز نوشته است. تنها کسی که می تواند معنای اشکال را بفهمد می تواند ما را به درون قلعه ها راهنمایی کند. سهراب می گفت که دخترش می داند.

الیکا با لحنی ناشی از تعجب پرسید:

- پدر او به ما کمک کرده است؟

- آری.

چشمان الیکا پر از حس پشیمانی و ناراحتی گشت. او به آتنا نگاه کرد. آتنا توانست التماس برای بخشودن را در نگاه او ببیند. آن مرد به الیکا توجهی نکرد. او رو به آتنا گفت:

- بیا این لباس را بشور. من هم به زخم الیکا می رسم. در ضمن نامم قباد است. امیدوارم نامم را از پدرت شنیده باشی.



فصل پنجم

ده سال قبل، اتحاد

مزدوک به درخواست عاجزانه بهروز و پدرش عمل کرد. او می اندیشید ورود دختر آژی دهاک به آنجا برایشان هیچ خطری به دنبال ندارد. او فکر می کرد که می تواند او را تحت سلطه خود در بیاورد و تا جایی که می تواند از وجود او در ایران سود کند.

لذا یک کاروان ایرانی متشکل از چهل سوار و یک مغ به سوی پایتخت آرات روانه شد. مزدوک به همراه سربازان و خدمتگذاران خود از رشته کوه های صعب العبور البرز گذشتند. در این حین با چنان مناظر زیبایی روبه رو شدند که تا عمر داشتند آن را فراموش نمی کردند. در سمت کشور آرات تپه های پابین تر از رشته کوه پوشیده از سبزه بودند و به ندرت می توانستی تک درختی را در آن اطراف یافت. آرام آرام حرکت می کردند. هرگز وارد روستاها نشدند. از کنار آنها گذشتند و اگر وسیله ای نیاز داشتند یکی از خدمتکاران را به درون شهر فرستاده تا برایشان آن را تهیه کند.

پس از دو هفته اسب سواری در روز، به نزدیکی پایتخت رسیدند. گروهی ده نفره از سوی پادشاه آرات به استقبال آنها آمد. پس از مدتی اسب سواری با آنها به سوی جاده ای رسیدند که دو طرف آن را درختان سربه فلک کشیده پر کرده بود. درختان برگ هایشان را به اشتراک گذاشته و تونلی سبز ایجاد کرده بودند.

مزدوک ذهنش را باز گذاشت تا بتواند افکار سربازان را بخواند. اما خیلی عجیب بود. زیرا آنها مطلقاً فکر نمی کردند. از افکار آنها فقط صدای وزوز کوتاه شنیده می شد. بعد ها مزدوک فهمید این صدا مخصوص موجوداتی است که از جادو به وجود آمده است.

کاخ در ارتفاعات تپه های خاصی از سرزمین آرات قرار گرفته بود. در اطراف آن شهری زیبا پهن شده بود و دور تا دور شهر با سبزه و درختانی که گه گاه بین آن خانه هایی کاه گلی یافت



می شد، احاطه شده بود. دو طرف جاده منتهی به کاخ که از میان شهر می گذشت، سربازان پادشاهی قرار داشتند. پشت آنان مردم کنجکاو برای دیدن داماد سلطنتی صف بسته بودند.

مزدوک به مردم نگاهی انداخت و لبخندی مهربانانه به آنان زد. طبق رسومات ایران، مزدوک می‌بایست به خانه آژی‌دهاک رود و پس از مراسم ازدواج، عروس خود را به همراه خود به کشورش بازگرداند. چیزی که مزدوک را می‌آزرد افکار عمومی مردم بود. آنان نه شاد بودند و نه حتی با او دشمنی داشتند؛ بلکه برای او دل می‌سوزاندند. مگر قرار بود چه اتفاقی رخ دهد که مردم خود آژی‌دهاک برای او دل می‌سوزاندند؟ آن روز مزدوک به این مورد بسیار فکر کرد ولی هیچ جواب منطقی‌ای برای آن نیافت.

یکی از سربازان را به کنار خود فرا خواند و به آرامی کنار گوش او گفت:

- می‌خواهم در هنگام اجرای مراسم به میان مردم آیی و درباره این کشور، مردم آن و افکاری که آن‌ها درباره‌ی آژی‌دهاک دارند، پرس و جو کنی و به من گزارش دهی.

سرباز سری تکان داد و به آرامی سرعت خود را کم کرد تا بتواند در موقعیت مناسب از گروه جدا شده و به کارهایی که شاهزاده اش گفته بود، بپردازد.

گروه به حیاط کاخ وارد شد. مزدوک از اسب پایین آمد و به اطراف نگاه کرد. قصر باشکوه و از سنگ ساخته شده بود. سرش را برگرداند و آژی‌دهاک را از دور دید که به همراه پسرانش به سوی او می‌آمد. او با دستانی گشوده و لبخندی از سر زیرکی بلند گفت:

- دلاور ایران، شیر سپاه، شاهزاده ایرانی، مزدوک؛ از دیدنتان در کشور خودم به شدت خرسندم. مزدوک با همان لحن و همان لبخند در جواب او گفت:

- پادشاه آرات، آژی‌دهاک؛ شما به نیک نامی شناخته نمی‌شوید ولی با این حال من هم از دیدنتان خرسندم.

- همان طور که تعریفان را شنیدم، بی‌پروایید. با پسرانم که آشنایی دارید؟



- افتخار دیدنشان را در جنگ داشتم.

- جنگ خوبی نبود. بسیار خانمان برانداز بود.

- فکر می‌کنم برای شما جنگ خوبی نبود و برای ما خانمان برانداز... مهم این است که هم اکنون دو کشور به دنبال صلح هستند. می‌توان گفت دوران تازه‌ای در تاریخمان قرار است رقم بخورد.

آژی دهاک بار دیگر لبخندی زد و گفت:

- بی‌شک گفته شما صحیح است. هم‌اینک برای ورودتان جشنی ترتیب داده‌ام. پس از استراحت امیدوارم به ما بپیوندید.

او دستش را به سوی مزدوک دراز کرد و در حالی که آن را بر کتف او قرار می‌داد، با هم به درون کاخ رفتند.

کاخ زیبایی بود. دیوارهایش همه از جنس مرمر و مزین به طلا و زمرد. کمی که پیش رفتند آژی دهاک از پشت سر خود چند خدمتکار را فرا خواند و سپس به مزدوک گفت:

- این افراد اتاق‌هایتان را نشانتان خواهند داد. تا موقع جشن استراحت کنید و گرد سفر از خود بزدایید.

مزدوک به سوی آژی دهاک لبخندی از سر اجبار زد و به خدمتکار خود اشاره کرد تا وسایلش را به سوی اتاق ببرند.

چندی از ظهر گذشته بود. کسی تقه‌ای بر در اتاق زد و پس از اجازه مزدوک در را باز کرد و به درون اتاق قدم گذاشت. یکی از سربازان خود مزدوک به او ادای احترامی کرد و بلند گفت:

- سرورم همان طور که گفته بودید....

مزدوک دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد. او را به جلوی خود فراخواند و با صدایی آرام گفت:



- آرام سخن بگو. می ترسم دیوار ها گوش داشته باشند.

سرباز جلو رفت و با صدایی آرام گزارش داد. مردم از مزدوک ناراضی بودند. جادو و جادوگری برایشان رنج و بدبختی به ارمغان آورده بود. آن ها امیدوار بودند زمانی برسد که از دست او راحت شوند. حتی بعضی از آنها برای پیروزی ایران دعا کرده بودند. هر کسی با آژی دهاک مخالفت میکرد فوری به دست جلاد سپرده می شد. لذا مردم از مسائل حکومتی فاصله گرفته و خود را وقف زندگی اشان کردند

مزدوک پس از شنیدن آن اخبار و مرخص کردن سرباز به فکر فرو رفت. از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. جنگ با این کشور بهتر نبود؟ این صلح چه منفعتی برایشان داشت؟ آنها نمی توانستند با شوراندن مردم خود آژی دهاک علیه او، کشور آارات را تحت سلطه خود دریاورند؟ چرا پدرش راضی به ادامه جنگ نبود؟ مخصوصا زمانی که حتی وقتی را برای دانستن افکار مردم آن کشور صرف نکرده بود؟ این ها به شدت عجیب بودند. مزدوک به خود قول داد که پس از بازگشت به ایران بدون توجه به قرارداد صلح این موارد را بررسی کرده و به مرحله فرجام نزدیک کند.

شامگاه او لباس مهمانی اش را به تن کرد. شلواری از جنس ابریشم که بر روی آن لباس بلندی از همان جنس پوشیده بود. آستین لباس گشاد و پایین آن مانند دامنی چین دار بود. روی آن زناری به رنگ طلا پوشید و کفشانی طلایی رنگ بر پا کرد و با اینکار اصالت ایرانی خود را به رخ کشید. به درون تالار مهمانی رفت. میزی بلند سرتاسر تالار را پوشانده بود. دور تا دور آن صندلی های بلندی مزین به الماس پوشیده شده بود. به محض آن که مزدوک قدم به درون تالار نهاد، آژی دهاک او را از دور دید و با لبخندی بزرگ در حالی که سه دختر جوان دور او را گرفته بودند، به سوی مزدوک آمد. مزدوک سرش را کمی خم کرد و به آژی دهاک گفت:

- انتظار همین مجلسی را از شما نداشتم.

- این برای آشنایی بیشتر با دخترم است.



او دستش را عقب برد و به سوی یکی از دخترانی که او را دوره کرده بودند، دراز کرد. آن دختر درحالی دستش را بر دستان آژی دهاک می‌نهاد به سوی مزدوک آمد. آژی دهاک رو به مزدوک گفت:

- ایشان دخترم، ساراست.

مزدوک سرش را خم کرد و به او گفت:

- از آشناییتان خوشبختم، بانو.

- همچنین. منتظر آمدنتان بودیم.

به محض شنیدن صدای آن دختر خاطره ای به یاد مزدوک آمد. «منتظرت هستم مزدوک» با یاد آوری این جمله مزدوک به صورت دختر خیره شد. همان چهره بود. چهره خواب هایش. مزدوک بی اختیار گفت:

- پیدایت کردم.

او همچنان به آن دختر خیره شده بود. سارا یکی از ابروانش را بالا برد و رو به مزدوک پرسید:

- چه گفتید؟

با آرام خندیدن دو خواهر دیگر سارا، مزدوک متوجه نگاه خیره خود به سارا شد. نگاهش را به سرعت به گوشه ای دیگر دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- هیچ

آژی دهاک نگاهی از سر زیرکی به سوی مزدوک انداخت و با لحنی شاد اضافه کرد:

- وقت شام فرا رسیده است. چرا بر سر میز نمی نشینید؟



آژی دهاک بر صدر میز، در دو سویش مزدوک و پسر بزرگ وی، در سمت چپ مزدوک سارا و دیگر خواهر او، در روبه روی آنها پسر دیگر آژی دهاک و دختر دیگر او نشستند. در ادامه نیز تمامی افراد به نسبت قدرت خود بر صندلی هایشان تکیه زدند.

با شروع پذیرایی، رفت و آمد خدمتکاران افزایش یافت. صدای قاشق، چنگال و چاقو از گوشه و کنار سالن شنیده میشد. جام هیچ کسی خالی نمی ماند. مزدوک به آرامی با خانواده سلطنتی آراتی صحبت می کرد. به سوالات آن ها پاسخ می داد و در مقابل سوالاتی می پرسید. خدمتکار مخصوص خود را در کنار خود نگه داشته بود. در این میان به جامش دست زده بود. آژی دهاک که متوجه این مورد شده بود. یکی از خدمتکاران را صدا زد و از او خواست تا جام مزدوک را خالی کند. سپس خودش از جام مخصوص خود برای او شراب ریخت و به دستش داد و گفت:

- این شراب مخصوص برایم درست شده است. از آنجایی که دامادم هستی می خواهم دستم را رد نکنی و از آن بنوشی.

سارا با لحنی متعجب به پدرش گفت:

- پدر جان شما از این شراب حتی به فرزندان خود نیز نداده اید.

- اما این بار خواهم داد.

او با لبخندی مصنوعی از مزدوک خواست تا کمی از را نوشیده و درباره ی مزه آن بگوید. مزدوک از سر اجبار مقداری از را نوشید و اعلام کرد که مزه آن به شدت عالی است. هم زمان با خود شرط بست که دیگر لب به آن شراب نزنند.

پس از آن آژی دهاک سخنانی بلند بالایی درباره ی صلح میان دو کشور و عروسی دختر وی با پسر شوریگان، کرد. در این میان مزدوک متوجه شد که نمی تواند بر روی صحبت های آژی دهاک تمرکز کند. سپس احساس کرد کسی کنار گوشش چیزی را زمزمه می کند و پس از آن فرد گردنبندی را بر دور گردن او می اندازد و سپس هیچ.



چشمانش را باز کرد. برای دقایقی فراموش کرد که کجا قرار دارد. زمانی که یادآور شد لبخندی
بزرگ سرتاسر صورتش را پوشاند. امیدوار بود که هر چه زودتر آن ازدواج سر بگیرد تا بتواند
تمامی خواسته های عشقش را برآورده کند. عشقش سارا.

عشق



فصل ششم

بیست سال بعد، شمشیری از جنس آب

صبح زود آتنا از جا برخواست. کش و قوسی به بدن خود داد، لباس هایش را بر تن کرد و پس از پیاده روی صبحگاهی به خانه بازگشت. مادر الیکا حیاط خانه را پس از ریخت و پاش عروسی جارو میکرد. آتنا با دیدن زحمتی که او در انجام آن کار میکشید، به کمکش شتافت و گفت:

- شما استراحت کنید. من بقیه کارها را انجام میدهم.

- خودم میتوانم.

- نه. شما دیشب خیلی برای مراسم زحمت کشیدید. بگذارید کارها را من انجام دهم.

- باشد. الیکا نیز تا ساعاتی دیگر می آیند و بهت کمک میکند.

آتنا سری تکان داد و مادر الیکا به درون خانه رفت. پس از مدتی در خانه باز شد و الیکا به همراه تیزرو به داخل خانه آمدند. او همزمان با داخل آمدن بلند گفت:

- مادر برایتان کمکی آورده‌ام.

آتنا سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. الیکا تیزرو را به داخل خانه دعوت میکرد و همزمان ادامه داد:

- آستیاک با من کاری دارد برای همین نمیتوانم کمکت کنم.

الیکا بازگشت و با دیدن آتنا در حالی که جارو را در دست داشت برای لحظه ای مات و مهبوت ماند سپس به سرعت جلو آمد و گفت:

- آتنا میخواهی در تمیز کردن حیاط کمکت کنم.



آتنا راست ایستاد. نگاهی به الیکا کرد؛ با شیطنت ابرویی بالا انداخت و در حالی که به تیزرو لبخند میزد، به الیکا گفت:

- مگر آستیاک از شما نخواستہ بود کہ بہ کمک او بروید؟ تیزرو میتواند بہ من کمک کند.

- آستیاک میتواند کمی صبر کند.

- فکر نکنم بتوانید او را منتظر بگذارید.

الیکا بہ زور لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم درست میگویید.. پس میگذارم تیزرو کمکتان کند. هر چند او در تمیز کردن زیاد ماهر نیست.

- او در شستن لباس ها تبحر خاصی دارد. مطمئن هستم در این کار نیز میتوانند بہ نحو احسن بہ من کمک کنند.

- راست میگویی.

الیکا کہ بہ زور لبخندش را نگہ داشته بود برگشته و با چشمانی کہ از آن خشم میبارید بہ تیزرو نگاه کرد. تیزرو فقط شانہ بالا انداخت و از کنار او رد شدہ و بہ کمک آتنا رفت.

جلوی آستیاک نشسته بود اما هیچ کدام از حرف های او را نمی فهمید. یک هفته بود کہ تمام تلاش خود را برای بخشیده شدن انجام داده بود. اما آتنا هر بار کمک او را رد میکرد و اجازه نمی داد کہ او معذرت خواهی کند. آهی عمیق کشید. آستیاک بہ الیکا نگاهی کلافه انداخت و بلند گفت:

- اگر نمی خواهی بہ حرفهایمان گوش کنی میتوانی بروی.



- نه استاد. معذرت می‌خواهم.

- آن پلنگی که شکار کردی با جادوی سیاه ایجاد شده بود. چرا اجازه دادی تیزرو در پوست کردن آن به تو کمک کند؟

- اگر اجازه نمی‌دادم شک میکرد.

- ممکن است جادوی سیاه به او سرایت کرده باشد. نوش آذر. می‌خواهم مواظب اعمال او باشی. فک میکنم باید خودمان را برای یک رویارویی آماده کنیم. حواستان باشد. ذهنت را باز نگه دارید و اجازه دهید تمامی صداها به ذهنتان وارد شود. ما باید روستا را قبل از رسیدن سربازان آماده کنیم. راستی. قباد به سراغ کیومرث رفته است. می‌خواهد دیگر مهرها را نیز بگیرد. باید برای مراسم نیز آماده شویم.

الیکا به همراه نکیتا و نوش آذر به روستا بازگشت. در راه دختران روستا را دیدند که هر کدام سبدی را بر سر گذاشته به سوی رودخانه می‌روند. الیکا به یاد آورد که آتنا در شستن لباس‌ها مهارتی ندارد لذا با نکیتا و نوش آذر خداحافظی کرده به سوی رودخانه به راه افتاد. میدانست که آتنا در میان جمعیت دختران نخواهد نشست به همین علت از دختران سبد به سر فاصله گرفته و در حاشیه رودخانه به جستجو پرداخت.

کمی دورتر آتنا به همراه تیزرو کنار رودخانه نشسته بودند و به کمک همدیگر لباس‌ها و تمامی پارچه‌های مصرف شده در شب عروسی را می‌شستند. الیکا نزدیک رفت و با لبخند سلام کرده و از آتنا پرسید:

- می‌خواهید کمکتان کنم؟

آتنا در جواب او سرد گفت:



- متشکرم. تیزرو میتواند به من کمک کند.

- پس من به تیزرو کمک میکنم.

سپس رو به تیزرو ابرویی بالا انداخت. تیزرو که منظور او را فهمیده بود، گفت:

- فکر کنم اگر فردی دیگر نیز باشد سریع تر بتوانیم این ها را بشوریم.

صدایی از دور شنیده شد که می گفت:

- فکر کنم من نیز بتوانم کمک کنم. در هر صورت کار زیادی نیز برای عروسی انجام ندادم.

الیکا بازگشت و به نکیتا که پشت سر او ایستاده بود نگاه کرد. نکیتا به او لبخندی زد و رو به آتنا گفت:

- مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم.

الیکا و تیزو هر دو پاچه شلوارشان را بالا زده و به داخل آب رفتند. آتنا و نکیتا به کمک هم تمامی لباس ها را با صابون شسته و آب کشی را به پسر ها واگذار میکردند. الیکا یک سر پارچه را گرفته و تیزرو سر دیگر آن را میگرفت. آن ها با هم پارچه را باز کرده و اجازه میدادند که آب روان از روی پارچه گذشته و کف ها را با خود ببرد.

تیزرو از الیکا پرسید:

- می توانم بپرسم چه شده است که با آتنا خوب برخورد میکنی؟

- در موردش اشتباه فکر میکردم.

- و هم اینک او عذر خواهی را قبول نمیکند. چه زجرآور.

الیکا سرش را بالا آورد و تیزرو نگاه کرد و با کمی حرص پرسید:



- نباید به خاطر اشتباهاتم از او عذرخواهی کنم؟

- آری. ولی نه تا این حد که مثل سایه پشتش راه رویی و هر کاری که میخواهد برایش انجام دهی. به نظر میآید که فقط عذرخواهی نیست. داری التماسش میکنی.

الیکا کامل ایستاد و گوشه ی پارچه را رها کرد و رو به تیزرو گفت:

- خودت چه؟ حداقل من برای عذرخواهی او را مانند سایه دنبال میکنم. تو چه؟ چرا همواره هر جا که او هست تو را نیز میبینم؟ نکند عاشق شده ای؟

تیزرو با این حرف برافروخته شد. ایستاد و سمت دیگر پارچه را نیز رها کرد. او با عصبانیت ولی با صدایی کم گفت:

- اشتباه میکنی. من هرگز....

- شما دو نفر چه کردید؟

این صدای نکیتا بود که آن ها را به خود آورد. هردو بازگشتند و ملحفه ای که در حال شستن آن بودند در میان آب دیدند. هر دو برای لحظاتی به دستان خود خیره گشتند و سپس مات و مهبوت به دو دختر کنار رودخانه نگاه کردند. آتنا که آنها را در آن حالت دید، در همان حاشیه رودخانه شروع به دویدن کرد. تیزرو به خود آمد و به درون قسمت عمیقتر آب شیرجه زد. الیکا از آب بیرون آمد و او نیز شروع به دویدن کرد. از آن جایی که سرعتش از آتنا بیشتر بود از او جلو زد.

یک درخت قدیمی کنار رودخانه رشد کرده بود که شاخ و برگ آن تا وسط رودخانه کشیده میشد. الیکا به آن رسید. از درخت بالا رفت و روی یکی از شاخه های آن به سمت رودخانه خم شد. ملحفه کم کم به او نزدیک میشد و تیزرو نیز از پشت به سمت آن شنا میکرد. الیکا بیشتر خم شد و تا دستش به یکی از گوشه هایش رسید، آن را بشدت کشید غافل از آنکه گوشه ی



دیگر آن در دستان تیزرو بود. ملحفه با صدایی بلند از وسط پاره شد. همه با دهانی باز به پارچه نگاه میکردند. تنها الیکا بود که آرام زیر لب گفت:

- مادرم مرا میکشد.

چند هفته بعد، صبح زود آتنا از جا برخاست و پس انجام کارهای روزمره از خانه بیرون رفت. ناخواسته پاهایش او را به سوی جنگل پیش می بردند. جلوتر رفت و از گوشه ای الیکا را دید که با نوش آذر به تمرین شمشیرزنی می پرداختند. نکیتا نیز کنار آن دو ایستاده بود و مسابقه آن ها را قضاوت می کرد. پس از دو حرکت الیکا نوش آذر را خلع سلاح کرد و شمشیرش را بر گردن او گذاشت. لبخندی زد و با صدایی که هیچ نشانه ای از خستگی در آن دیده نمی شد به نوش آذر گفت:

- به تمرین بیشتری احتیاج داری پسر.

نوش آذر با دلخوری و نفس زنان گفت:

- اگر فقط چند حرکت به من می آموختی شاید بهتر از آن عمل می کردم. تو فقط می گویی که شمشیرت را بر دست گیر و هر جور مایلی بجنگ.

- و این روش خیلی خوبیست. در این صورت دیگران از حرکاتت سر در نیاورده و همواره تو پیروز میدانی. از فکرت استفاده کن و خلاقیتت را به کار گیر.

نکیتا که به صحبت های آن دو لبخند می زد برگشت و رو به آتنا گفت:

- بیا جلو. آنجا نایست.

آتنا نزدیک تر آمد و پس از سلام دادن و شنیدن پاسخ آن به نوش آذر گفت:



- در شهرخودم اول حرکاتی را به ما آموزش می دادند و پس از مطمئن شدن از یاد گیری آن ها ما را مجبور به تولید حرکات جدید می کردند.

- پس می توانی آن حرکات مقدماتی را به من آموزش دهی؟

آتنا لبخندی زد و در حالی که سرش را به نشانه ی "خیر" تکان می داد، گفت:

- از آن جایی که آنها معلمین تو هستند پس من نمی توانم در کارشان دخالت کنم.

نوش آذر زیر لب غرغری کرد. به گوشه ای دورتر رفت و به انجام حرکاتی عجیب و غریب با شمشیرش پرداخت. پس از کمک به الیکا و نجات قباد و همچنین پس از فهمیدن آنکه پدر آتنا خیانت کار نبوده، الیکا به راحتی به او اجازه ی ورود به جمع سه نفره شان را داد. هر چند آتنا کمی برای بخشش او ناز کرد، ولی به شدت از آنکه به آن جمع وارد شده است شاداب بود.

نکیتا شمشیر الیکا را از او گرفت و آن را به آتنا داد. سپس شمشیر خود را از نیام بیرون کشید و روبه روی آتنا گارد گرفت و گفت:

- بیا ببینیم تا چه حد از دفعه قبل پیشرفت کرده ای.

نکیتا بلافاصله پس از آن حرف به سوی آتنا حمله کرد. شمشیر را دور دستش چرخاند و آن را از نوکش به صورت آتنا نزدیک کرد. آتنا از زیر شمشیر او با شمشیر خودش ضربه زد. صدای فولاد برخواست. نکیتا شمشیر را کناری کشید و با قدمی به عقب پرید. آن دو نگاهی کوتاه به هم کردند و نکیتا دوباره حمله کرد. آتنا دو سه بار از روبه روی شمشیر او فرار می کند و یا شمشیرش را کنار می کشد. حرکات نکیتا به هم پیوسته بود. یک حمله به حمله ی دیگر ختم می شد. او زنجیر وار و بدون مکث به حمله می پرداخت. آتنا شمشیرش را سدی برابر شمشیر او قرار داد. هر دو سعی کردند که دیگری را هل دهند. آتنا به ناگه به گونه ای که شمشیر و دستش ثابت باشد با پا ضربه ای به پهلوی نکیتا زد. به محض آنکه نکیتا تعادلش را از دست داد، آتنا به علت کنار کشیده شدن شمشیر او حمله میکند. حال اوست که حملات پی در پی خود



را انجام می دهد.

بدون فکر آن حرکات را انجام می داد. دفاع، حمله، ضربه و فرار کردنن هیچ کدام نیازی به فکر نداشت. کافی بود بدن و مغز را آزاد گذاشت تا خود آنچه را که لازم بود، انجام دهد. چنان با سرعت حمله می کرد. که مجالی برای پخش شدن افکارش را نمی داد. پس از چند بار حمله کردن توانست شمشیرش را به دور شمشیر نکیتا بیچاند و آن را به کناری بیندازد. در آخر برای خاتمه دادن به مبارزه نوک شمشیرش را بر گردن نکیتا قرار داد. هر دو نفس نفس می زدند. لبخندی سرتاسر صورت نکیتا را پوشاند و او گفت:

- خیلی خوب می جنگی. از بار اول خیلی پیشرفت کردی. تقریباً نتوانستم هیچ کدام از افکارت را بخوانم.

آتنا لبخند زد. در اوایل که با آنها به تمرین شمشیر زنی پرداخته بود برخلاف آنچه که تصور می کرد از تمامی آنها باخته بود. بعد از آن فهمید که آنها با خواندن افکار او قبل از آنکه او به اجرای نقشه اش برسد می توانستند او را شکست دهند. پس از آن به کمک نکیتا ذهنش را بر روی آنها بست.

نوش آذر از دور گفت:

- شگفت انگیز بود. نکیتا تا کنون به جز از الیکا از هیچ کسی در شمشیرزنی نباخته بود. فکر می کنم بعد از این باید با الیکا تمرین کنی.

آتنا زیر چشمی به الیکا نگاه کرد. او با مهربانی لبخندی زد و به نوش آذر گفت:

- آتنا اگر توانست تا سه بار متوالی آینده از نکیتا ببرد در آنصورت من با او تمرین خواهم کرد.

نکیتا به الیکا گفت:

- فکر می کنی دیروز که پیش آستیاک بودم چه چیزی را شنیدم؟ کدخدا می گفت باور ندارد

آن پیرمرده با آتنا و تو کاری نداشته است. شانس آوردیم قباد را ندیده.



با این حرف همه به جز آتنا خندیدند. آتنا با بدگمانی پرسید:

- قضیه چیست؟

- مگر شایعاتی را که در این جا وجود دارد را نشنیده ای؟

- شنیده ام که غریبه ها اینجا جایی ندارند.

- و می دانی برای چی؟

- چون الیکا آنها را به اینجا راه نمی دهد.

- دقیقا. اما این چیزی نیست که مردم به آن می اندیشند.

- چرا؟

- این فکر بهرام بود. او از مردی که دیوانه بود و تمامی غریبه ها را می کشت، تقلید کرد و هم اکنون که آن مرد وجود خارجی ندارد باز هم مردم او را زنده می پندارند. با این کار می توانیم خیلی از افراد مزاحم را از اینجا دور کنیم. پس از الیکا این کار برعهده ی نوش آذر خواهد بود.

- پس تو چه؟

- من وظایف دیگری را بر عهده دارم. حال بیاید برویم.

او دستش را به دور گردن آتنا انداخت و آن ها با هم به سوی روستا بازگشتند. الیکا لبخندی زد و به دنبال آنها به راه افتاد. ولیکن هنوز چند قدمی برنداشته بود که ناگهان بازگشت. چشمانش را بست و چیزی ناخوشایند را زیر پاهایش حس کرد. در همین حین نکیتا با لحنی مضطرب رو به الیکا گفت:

- پنجاه سرباز به همراه ده جادوگر. فکر کنم درباره قباد فهمیده اند.

چشمان الیکا از ترس پرشد او رو به دیگران گفت:



- نوش آذر به همراه آتنا به روستا بازگرد. به کدخدا بگو زنان و کودکان را به جای امنی بفرستد. بگو خودشان را آماده کنند. گویا مهمانان ناخوانده ای داریم که با ما سرجنگ دارند.

خبر آمدن سربازان رعب و وحشت عمیقی به دل روستاییان انداخت. کدخدا تمام تلاش خود را برای فراری دادن زنان و مردان ناتوان و کودکان انجام می داد. طی بیست سال گذشته هرگز چنین موردی رخ نداده بود. هرچند روستاییانی که به سوی شهرهای دیگر برای تجارت می رفتند گاهی از این قبیل خبرها را میشنیدند اما هرگز تصور نمی کردند، روزی همچین بلای بر سر خودشان نازل شود.

تمامی روستا به تکاپو افتاده بود. زنان کودکان خود را در آغوش کشیده و به سوی پناهگاهی که کدخدا برای آنان در آن زمان کم تدارک دیده بود می رفتند. پیران ناتوان روستا نیز آرام آرام به آن سو حرکت می کردند. مردان و زنان شجاعی که تمایل داشتند بجنگند، برای محافظت از روستا اسلحه های خود را بر دست گرفت و پشت سر کدخدا به سوی ورودی روستا می رفتند. در این بهبوه آتنا به سوی خانه ی فریدون دوید. او به شدت در را باز کرد و در مقابل خود، فریدون را دید. او لباس مخصوصی به تن کرده بود و بر روی شانه اش دو کمان به همراه دو تیردان دیده می شد. او نیز به محض آنکه آتنا را دید، یکی از کمان ها و یکی از تیر دان ها را به او داد و گفت:

- الیکا به تیر و کمان نیاز ندار. این را بگیر. می دانم که تیراندازی را به خوبی میدانی.

هر دو از خانه به بیرون شتافتند. در راه به سوی انتهای روستا آن ها به شیما برخوردند. او درحالی که دست رامین را به زور می کشید، با دیدن آنها ایستاد و گفت:

- گلنار با شوهرش مانده است. می گوید در اسلحه رسانی به دیگران کمک می کند. نتوانستم او را متقاعد کنم همراهان بیاید.

- اشکالی ندارد. فقط مواظب رمین باش.



- اما...

- اما ندارد. به هر حال او می تواند از خود دفاع کند.

فریدون به همسرش نگاهی انداخت؛ در نگاهش التماس و نگرانی موج میزد. شیما دستش را به نشانه ی قوت قلب بر بازوی شوهرش گذاشت. لحظاتی به او نگاه کرد و سپس با حرکتی ناگهانی پسرش را به دنبال خود کشید و از دیدگان دور شد.

الیکا در حالی که دوزانو روبه روی قباد و آستیاک نشسته بود، در انتظار تصمیم نهایی آن دو لحظه شماری می کرد. لحظات به کندی می گذشت و آستیاک تنها با چهره اش بازی می کرد. حتی صبر قباد نیز به پایان رسیده بود. در آخر او لب به سخن گشود و گفت:

- می دانی که من و نکیتا نمی توانیم به تو قباد کمکی بکنیم. نوش آذر هم یاور شما نیست.

الیکا با حالتی که معلوم بود تلاش بسیاری برای مسلط ماندن به خود انجام می دهد، فقط سری به نشانه ای تایید تکان داد.

- پس مجبور می شوی از قدرتت در مقابل دیگران استفاده کنی.

- مگر نگفته بودید از این کار خودداری کنم. تا سربازان ردمان را در روستا نزنند؟

- همین حالا نیز آنها ردمان را زده اند. فکر میکنم با استفاده از جادو سیاه وارد شده به درون بدن تیزرو جایمان را پیدا کرده اند. کاری جز این نمی توان کرد. در هر صورت یک روز مردم آن را به چشم خود می بایست ببینند تا به تو برای راهشان ایمان آورند. حتی یک روستای کوچک هم اگر بدانند که تو که هستی و چه در سر می پرورانی، حاضرند جانشان را فدایت کنند. پس از این جنگ، نبرد واقعی صورت می پذیرد. همین حالا نیز به دیگر مرشدان زندانی نشده خبر داده ام تا در حاشیه کویر دور هم جمع گردند. تا آمدن آن ها یک ماه فرصت داریم.



الیکا باز هم سری تکان داد. او صدای نفس های خشمناک نکیتا از پشت سرش می شنید. می دانست که او همواره در آرزوی نبرد با یکی از آن شیاطین است. کاری که تا عمر داشت از انجام آن منع شده بود.

- به مرگ من سه روز بیشتر نمانده است. نکیتا پس از من جانشین خواهد بود. طی این مدت نمی توانیم همدیگر را ببینیم. می خواهیم هر طور که شده ارتباط را با نکیتا قطع نکنی. او رابط تو و ماست. قبل از رفتن به او سری بزن. مهرها و وسایل دیگری را باید از او بگیری و امیدوارم بتوانی از آن ها استفاده کنی. روزی خواهد رسید که مجبوری خودت را اثبات کنی. قبل از رفتن نکیتا به تو خواهد گفت که چگونه آن را انجام دهی.

آستیاک به قباد نگاه کرد. قباد روز پیش خود را به روستا رسانده بود و تمامی مهرها را با خود آورده بود. صورتش از بی صبری برای به کمک شتافتن به آن روستاییان، در هم رفته بود. آستیاک تبسمی کرد و به قباد گفت:

- تو حتی از یک کودک هم عجول تر هستی. می ترسم در آخر با این کارها سر الیکا را به باد دهی.

- مواظب او خواهیم بود. و اگر بگذاری مواظب مردم نیز می خواهیم باشم. اگر کار دیگری نداری، با اجازهات می خواهیم برویم.

او سوی الیکا بازگشت و گفت:

- بیا برویم وگرنه این مرد تا زمانی که خون همه ی مردم روستا بر زمین نریزد دست از سرمان برنخواهد داشت.

شصت مرد سواره در مقابل زنان و مردان اسلحه به دست در حاشیه ی روستا قرار گرفتند. آنها



لباس هایی به رنگ قرمز بر تن داشتند که رگه های از رنگ سیاه در مابین آن به چشم می خورد. تمامی سربازان کلاه خود ساده ای به سر داشتند و جادوگران سر و صورتشان را با استفاده از دستاری پوشانده بودند. یکی از جادوگران نهیبی به اسب خود زد و با صدایی رسا رو با جمعیت روستانشین گفت:

- رهبرتان کیست؟

کدخدا با حالتی مطمئن جلو رفت و خود را رهبر روستاییان معرفی کرد. جادوگر رو به او گفت:

- قباد و همکارانش در اینجا پنهان شده اند. با شما کاری نخواهیم داشت اگر او را همین حالا تحویل ما بدهید.

- قباد دیگر کیست؟

- یک فراری از دست حکومت. فرد خوبی نیست.

- اگر فرد خوبی نباشد، طبیعت اینجا او را خواهد کشت.

- حال که این کار را نکرده است. فوری بگویید هر جا که قایم شده اند بیایند.

- چند بار باید بگوییم، آنها را نمی شناسیم و نمی توانیم به شما کمک بکنیم.

جادوگر که از این جسارت کدخدا عصبانی شده بود، نهیبی به اسبش زد، کنار او قرار گرفت و ضربه ای محکم بر گوش او نواخت. شدت ضربه به گونه ای بود که کدخدا بر زمین افتاد. یکی از جوانان روستا به سرعت خود را مابین اسب جادوگر و کدخدا انداخت و در حالی که شمشیرش را از نیام بیرون می کشید، فریاد زد:

- چطور جرئت می کنی؟



با انجام این عمل جسورانه، تمامی سربازان پادشاهی به همراه تمام مردم روستا، اسلحه های خود را به رخ هم کشیدند. کدخدا که سعی میکرد از هر نوع درگیری اجتناب کند، به سرعت درخواست و در حالی که جوان روبه رویش را به زور عقب می راند، به جادوگر گفت:

- باور کنید ما او را پنهان نکرده ایم و حتی نمی دانیم آنکه می گوئید، چه کسی است. اما اگر شما اصرار دارید، چرا خود به دنبال او در روستا به جست و جو نمی پردازید؟

جادوگران کمی جاخوردند. حتی در خواب ها و خیال هایش نیز نتوانسته بود مردمی همچون مردم آن سرزمین را بیابد. گویی جنگل مابین کویر دنیایی متفاوت از دنیای مردم دیگر خلق کرده است. او سر بر گرداند و به مافوقش که پشت سر او ایستاده بود و وقایع را تماشا می کرد نگاه کرد. چشمان مافوق او تیره تر از حالت معمول خود شده بود. گویا او نیز از شجاعت زیاد این مردم متعجب و عصبانی شده بود. این بار خود مافوق گفت:

- وقت سر و کله زدن با شما را ندارم. یا او می آید و یا دستور مرگ همه شما را صادر خواهم کرد.

- وقتی همچین فردی در بینمان نیست، چطور از ما می خواهید که او را به شما تحویل دهیم؟
- خودتان این طور خواستید.

او به سربازی اشاره کرد و قبل از آنکه کسی متوجه شود، آن سرباز با یک تیر کدخدا را کشت. برای دقایقی تمامی روستاییان با تعجب به بدن زمین افتاده ی کدخدا خیره شدند. نفسهایشان حبس شد و کسی نتوانست حرفی بزند. در همان لحظات بود که مرگ آن سرباز توسط تیر فریدون مردم را از بهت زدگی نجات داد. آن ها با فریادی از سر عصبانیت به گروه دولتی حمله ور شدند.

در همان لحظه بود که جادوگر مافوق فریاد کشید:

- همه را بکشید.



مردم روستا با هر چه در دستانشان بود به جان اسبان بخت برگشته افتادند. اسب های بیچاره نیز با از ترس جان خود سوران را بر زمین انداخته و می گریختند. جادوگران نیز با استفاده از قدرت جادویی خود حلقه های آتشین را به سوی روستایان پرتاب میکردند. در این بحبوحه نیز آتنا تیروکمان خود را برداشت و با چشمان دقیق خود به سوی گردنبنند شیشه ای نزدیک ترین جادوگر را نشانه گرفت و تیر را رها کرد. به محض لمس تیر با گردنبنند صدای جیغ بلندی فضا را پر کرد به گونه ای که برای لحظاتی سر و صدای جنگ خوابید. جادوگران دیگر با دیدن چنین صحنه ای به سرعت دست به کار شدند و به دنبال پرتاب کننده تیر گشتند.

آتنا بار دیگر کمان خود را به زه کرد؛ نشانه گرفت و پرتاب کرد. اما این بار تیری دیگر نیز همزمان با تیر او پرتاب گشت. دو جادوگر با فریادی بلند نابود شدند. آتنا به سمت پرتاب کننده تیر بازگشت و متوجه گشت که تیر را فرویدن رها کرده بود. سوالی در ذهنش شکل گرفت؛ فریدون از کجا در مورد شیشه ای عمر جادوگران مطلع بود؟

او که در فکر فرو رفته بود متوجه گلوله آتشی که یکی از جادوگران به سوی پرتاب کرد، نشد و زمانی صورتش را برگرداند که گلوله آتشین در مقابل صورتش بود. با ترس چشماش را بست و منتظر برخوردش با صورتش شد اما...

زمانی که چشمانش را باز کرد لبه پهن شمشیر تیزرو را در مقابل خود دید. تیزرو در حالی که از فشاور وارد شده بر دستانش چهره اش درهم فرو رفته بود با دندان هایی به هم چسبیده گفت:

- دیدم آن تیر را رها کردی. میتوانی دیگر جادوگران را نیز بکشی؟

- تمام تلاش خود را می کنم.

یک سرباز که جایگاه مخفی آتنا را یافته بود از سمت راست به تیزرو نزدیک شد، ولی ضربه بازگشت تیزرو سدی در برابر شمشیر سرباز بود. صدای آهن در گوش آتنا پیچید. شمشیر تیزرو از این ضربه برش خورد و لبه ی شمشیر سرباز پیراهن او را درید. تیزرو اسحله ی آسیب دیده اش



را به گوشه ای پرتاب کرد، خم شد و دوال کمر او را گرفت و قبل از آنکه سرباز تکانی بخورد او را از بالای سر به گوشه ای پرتاب کرد. شمشیر سرباز از دستانش رها گشت. تیزو دوید و قبل از آنکه سرباز دوباره شمشیرش را باز پس گیرد آن را برداشته و از شکم تا سینه ی او را درید. سپس ایستاد و درحالی که پشتش به آتنا بود گفت:

- از پشت مراقبت هستم. حواست را به جادوگران بده.

تیری دیگر رها کرد ولی قبل از آنکه به جادوگر برسد، آتش گرفت و خاکسترش بر زمین ریخت. جادوگر به سوی او بازگشت. آن دختر برایش آشنا بود. رو به سردسته جادوگران گفت:

- قربان، کسی که تیر را رها میکند... فک میکنم آن کسی است که به دنبالش هستیم.

- به دنبالش برو ولی تمام حواست را جمع کن. باید او را سالم تحویل بدهیم.

جادوگر سری تکان داد و به سوی پشت روستا عقب نشینی کرد.

تلاش های آتنا برای نابود کردن جادوگران بی ثمر مانده بود. او حس کرد تیزرو پشتش با کسی درگیر شده است. افکارش مشوش شده بود. نمی دانست چرا الیکا پیدایش نمی شد. برای لحظاتی درد بسیار شدیدی را در قفسه ی سینه اش حس کرد. به نظر میرسید تیزرو نیز همان درد را حس میکرد زیرا نفس هایش زیر فشار شمشیر سرباز رو به رویش به شماره افتاده بود. او با فریادی سرباز را به گوشه ای پرتاب کرد و شمشیرش را در قلب او فرو برد. سپس همان جا نشست و به سینه اش چنگ زد.

دقایقی با درد سپری شد و به ناگه فشار و دراز قلب هر دو برداشته شد. آتنا پس از کشیدن چندین تنفس عمیق سرش را برگرداند و قباد را در کنارش دید. قباد گفت:

- باید بروی. آنها دنبالت هستند.

- آنها همین الان نیز مرا یافته اند.



- ولی مطمئن نیستند.

آتنا سری تکان داد و به کمک قباد از جایش برخاست. تیزرو بر شمشیرش تکیه کرد و به آرامی از جایش بلند شد. او با تعجب به قباد نگاه کرد اما از آنجایی که آتنا به راحتی به آن فرد اعتماد کرده بود، به دنبال آنها به راه افتاد. همانطور که قباد به آتنا کمک میکرد، به سوی پل روستا رفته و زیر پل کنار رودخانه نشستند. تیزرو که کمی بهتر شده بود گفت:

- به نظرم حال فریدون نیز بد بود. او را دیدم که بر زمین افتاد.

- خودم نیز او را دیدم. الیکا حواسش به آنها خواهد بود. من میبایست ابتدا از سلامت آتنا مطمئن میشدم.

- می توانم بپرسم که هستی؟

- نامم قباد است.

چشمان تیزرو از تعجب گشاد شد. تقریباً فریاد زد:

- پس آنها به دنبال تو بودند؟ پس چرا خودت را به آنها نشان ندادی. هم اینک جان تمامی روستاییان به خطر افتاده است .

- نمی توانستم خودم را در آن لحظه نشان دهم.

- یعنی چه که نمیتوانستی؟

- گفتم که میبایست از سلامتی آتنا اطمینان حاصل میکردم.

- خوب حال میتوانی؟

- شاید.

- شاید؟



تیزرو با اعصابانیت نفس میکشید. کمی به سوی قباد خیز برداشت و سپس با صورتی که عضلات آن به شدت منقبض شده بود از او فاصله گرفت. برگشت و از رودخانه فاصله گرفت.

- کجا می روی تیزرو؟

- می روم به الیکا کمک کنم.

- او خودش میتواند از پس آنها برآید. من به تو نیاز دارم.

- اما فعلا او به همراهی من نیازمند است.

- نه. میخواهم مراقبت از آتنا را بر عهده بگیری. سالم ماندن او از هر چیزی برایمان با اهمیت تر است.

- اصلا میتوانم بپرسم اینجا چه خبر است؟ چرا او با ارزش است؟ چرا جادوگران به اینجا آمده اند؟ اصلا چرا این همه سرباز با خود آورده اند؟ یعنی فقط برای دستگیری تو و آتنا؟

- آنها را به وقتش برایت توضیح خواهیم داد. اما هم اکنون باید کنار آتنا باقی بمانی.

تیزرو سرش را عقب برد و به آتنا نگاه کرد. چشمانش برق میزد. آیا او هم به اندازه تیزرو متعجب بود؟ یا شاید او از همه چیز اطلاع داشت؟ تیزرو با حرص نفسش را بیرون داد و موهایش را چنگ زد و پس از مدتی پرسید:

- چگونه میتوانم کمک کنم؟

صورت قباد از خوشحالی شکفته شد. او دستش را دراز کرد و گفت:

- بگذار ابتدا کاری کنم که شما را نیابند.

تیزرو با بدبینی به دست قباد نگاه کرد و سپس با شک و تردید دستش را درون دست های قباد گذاشت. به محض لمس پوست دست قباد، دردی اعظیم در تمام وجود تیزرو رخنه کرد. به زانو



افتاد. از شدت درد صورتش در هم رفته بود و حس میکرد که هر لجزئه ممکن است بالا بیاورد. پس از دقایقی تیزرو نتوانست مقاومت کند و مایعی سیاه رنگ را بالا آورد. قباد به سرعت دست تیزرو را رها کرد، به سرعت سمت رودخانه رفت و سنگی بزرگ برداشت و آن را محکم بر روی مایع سیاه رنگ که کم کم داشت تبدیل به یک توده حجیم مانند انسان میشد پرتاب کرد. تیزرو با دیدن تغییر شکل آن خلط سیاه رنگ همانطور که نشسته بود، عقب عقب میرفت و پس از آنکه آن خلط زیر سنگ له شد با صدایی که میشد ترس را از آن حس کرد، پرسید:

- آن دیگر چه بود؟

- ماده ردیابی، یا بهتر از بگویم جادوی ردیابی. تو با جادوی سیاه لمس شده بودی پسر. هر چند الیکا تلاش کرد اجازه ورود آن ماده رو به بدنت نده ولی تو با مقاومت کردن بی جا باعث شدی وارد بدنت شود. در هر صورت دیگر آن جادوگران جایگهتان را نخواهند یافت. لذا مراقب آتنا باش تا دوباره به سراغت بیایم.

قباد سرش را برگرداند که از آنجا برود اما تیزرو قبل از آن به سرعت پرسید:

- میشود بیرسم باید چگونه از آتنا مراقبت کنم، آن هم درست زمانی که حتی اسلحه ای برای مراقبت از او ندارم؟

قباد سرش را بالا گرفت. چرا این را فراموش کرده بود؟ بازگشت و به سمت رودخانه رفت و دستش را روی آب تکان داد. آب به آرامی به صورت شریانی نازک به سمت دست او حرکت کرد. آرام آرام تغییر شکل داد و مبدل به یک شمشیر خوش تراش و زیبا شد.

درون تیغه بلورین شمشیر می شد تلالو آب رو دید. شمشیر به حدی زیبا بود که تمامی چشمان آتنا و تیزرو را پر کرده بود. قباد شمشیر را در دستانش چرخاند و آن را به سوی تیزرو دراز کرد و بار دیگر گفت:



- مراقبت از آتنا را به دستان تو سپرده ام.

الیکا ریشه ها را به سمت سربازان فرستاد، سربازانی که تاکنون تنها با روستاییان عصبانی مبارزه میکردند، هم انون میبایست با ریشه های اعظیمی که دست و پای آنها را میبست نیز مبارزه میکردند. جادوگران که این صحنه را دیدند، هر کدام آتشی ایجاد کرده و به سوی الیکا روانه کردند. اما قبل از آنکه آتش به او رسد در هوا مبدل به ذراتی سیاه رنگ برف مانند میشد.

مافوق جادوگران فریاد زد:

- بگریدش. زنده و مرده فرقی ندارد.

جادوگرانی که موفق به جدا کردن ریشه های چسبناک شده بودند، به مبارزه می پرداختند. برخی از آنها به کمک جادو در هوا پرواز کردند و سعی میکردند که به الیکا نزدیک شوند. از جنگ جادو و قدرت ماورایی، رنگ های زیادی در هوا شکل گرفتخ بود. روستاییان کم کم عقب نشینی کرده و به آن جنگ نگاه میکردند. آنها همگی میدانست که الیکا، نوش آذر و نکیتا دارای قدرت ماورایی هستند ولی هرگز در زندگی خود ندیده بودند که چنین قدرتی را میتوان در جنگ هم استفاده کرد. لذا تا حدودی ترسیده بودند.

کسی زیر بازوان فریدون را گرفت و او را بلند کرد. هم اینک که تمامی حواس جادوگران به الیکا پرت شده بود، جادوی سیاهی که موجب گرفتگی قلب میشود، از رویش برداشته شده بود. برگشت و به کمک کننده خود نگاه کرد. او آرمین، شوهر دخترش بود. گلنار همانطور که کنار شوهرش ایستاده بود، با نگرانی از پدر پرسید:

- حالتان خوب است؟

- خوبم.



فریدون پس از گفتن همان یک کلمه سرش را برگرداند و به الیکا زل زد. او از همان ابتدا در مورد قدرت الیکا میدانست، چرا هم اکنون به این اندازه تحت تاثیر قرار گرفته بود؟ الیکا به تنهایی با شش جادوگر میجنگید و با تمام توانش به مبارزه میپرداخت. او هم زمان حواسش به سربازان نیز بود. به گونه ای که با ریشه درختان سعی در گیر انداختن سربازان و شاخه هایشان سعی در مبارزه با جادوگران را داشت. او این تمرکز را از کی بدست آورده بود؟

با پرتاب هر قدرتی از جانب جادوگران، الیکا از بام یک خانه به بامی دیگر میپرید و مطمئناً خرابی زیادی را به همراه آورد. کم کم جادوگران او را محاصره کرده و عرصه بر الیکا تنگ آمد. او سربازان را به حال خود رها کرد و تمام حواسش را به شش جادوگر دور خود داد. از آنجایی که قدرت ماورایی درون الیکا زیاد بود، آنها نمیتوانستند به تنهایی جادوی گرفتگی قلب را اجرا کنند، لذا همگی با هم شروع به خواندن اوراد مربوط به آن بر روی بدن الیکا کردند. در ابتدا الیکا سعی در مقاومت کرد اما خوانده شدن این ورد توسط شش جادوگر حتی برای الیکا نیز خارج از توانش بود. در آخر مقاومت الیکا شکسته شد و همانطور که به سینه اش چنگ میزد روی بام خانه ای نشست و از درد درهم فرو رفت.

فریدون سرش را بالا آورد. با رها شدن سربازان توسط الیکا آنها بار دیگر به مردم روستا حمله کردند و فریدون که نمیتوانست به درستی جایگاه گردنبندها را تشخیص از جا برخاست و به کمک آرمین و گلنار که جلوی سربازان را میگرفتند، وارد یکی از خانه های اطراف وارد شد و به دنبال نردبانی گشت تا بتواند به کمک آن روی پشت بام رود.

الیکا همچنان درد داشت. دیگر نمیتوانست مقاومت کند. با درد سرش را بالا گرفت، سعی کرد تمرکز کند و یکی از شاخه های درخت خرمالوی نزدیک را به سمت خود بکشانند. دستانش میلرزید و حواسش مرتباً پرت میشد. جادوگران لبخندی بر لب آوردند. آنها در حال خواندن آخرین ورد بودند که ناگهان سه جادوگر از عقب کشیده شده و بر روی زمین پرتاب شدند. سه جادوگر دیگر که حواسشان پرت شده بود به عقب برگشته تا ببینند چه چیزی حلقه ی آنها را



نابود کرده است. الیکا که فرصت را غنیمت شمرد، بی توجه به دردی که همچنان در قلبش حس میکرد و با سپاس از یزدان برای رهایی از آن فشار و سر رسیدن قباد، ایستاد و با شاخه‌ی درخت خرمالو، سه جادوگر باقی مانده را از بام پایین انداخت.

سه جادوگر زمین خورده، به سرعت از جا برخاستند. اما قبل از آنکه قدمی از قدم بردارند، چهره‌ی مصمم و خشمگین قباد را دیدند. به وضوح رنگ از رخسار جادوگران پرید. از آن سو الیکا یکی از شاخه‌ها را مانند سرسره ساخت و بر روی آن سر خورد تا پاهایش را روی زمین و کنار سه جادوگر زمین زده بایستد.

با دیگر جنگ از سر گرفته شد. قباد از پشت خودش را به الیکا رسانئی و همانطور که می‌جنگید گفت:

- می‌خواهم از آب کمک بگیرم. در این حین تنها میتوانم با یکی از آنها بجنگم. حواست از پشت سر به من باشد.

الیکا سری تکان داد و دامنه ریشه‌های درختانی که تحت فرمان او بودند را به حدی گسترده کرد که بتواند با پنج جادوگر با هم بجنگد. از آن سو قباد دستش را به آرامی در هوا تکان داد و رطوبت هوا را جذب کرد. چرخشی به دور خود کرد. دستانش را در هوا پیچ و تاب داد و توانست با بخار آب، نیزه‌ای ایجاد کرد و به سمت مافوق جادوگران پرتاب کرد. او نیز به گوشه‌ای دیگر پرید و لذا آن نیزه از جنس یخ، بر تن سرباز بخت برگشته‌ای فرود آمد. قباد می‌چرخید و با هر چرخش دستان خود سرنیزه‌های متعددی ایجاد می‌گرد و بی وقفه آنها را یکی پس از دیگری به سوی جادوگر می‌فرستاد. جادوگر نیز به کمک آتش نیزه‌ها را آب میکرد.

جادوگر تمام تلاشش این بود که بتواند مقاومت ذهن قباد را از هم بپاشد تا بتواند از طریق ذهن او حرکاتش را دیده و اجازه فعالیت بیشتر را به او ندهد. اما از طرفی چون قباد میدانست که به علت از بین رفتن ذهن جادوگر توسط شیطان، به هیچ عنوان نمیتواند چیزی را از ذهن او بخواند،



لذا تلاشی نیز برای فرو رفتن و کندوکاو در ذهن ناپاک آن جادوگر نمیکرد. همین باعث برتری نیرویش نسبت به جادوگر بود زیرا او نیرویی را برای کار بیهوده صرف نمیکرد.

سرعت حرکت آندو به حدی زیاد بود که توانایی دیدن آنها را سخت میکرد. جادوگر وردی خواند و قباد با یک ریشه اعظیم جلوی آن را گرفت. ریشه کاملاً نابود شد و قطعات آن به اطراف پراکنده گردید. جادوگر سرش را برگرداند تا از چشمانش در مقابل خورده های پخش شده در هوا مراقبت کند و این دقیقاً همان فرصتی بود که قباد دنبالش میگشت.

با یک حرکت سریع، قباد خود را به جادوگر رساند و گردنبنند شیشه ای را از دور گردن او باز کرد. جادوگر احمق، چطور خود را فرمانده میدانست با اینکه اشتباهات فراوانی در جنگیدن داشت. قباد پوزخندی زد و قبل از آنکه جادوگر کاری از پیش برد گردنبنند را شکاند. صدای جیغی وحشتناک فضا را پر کرد.

به کمک الیکا شتافت. چشمان سبز رنگ الیکا از آزرده گی میدرخشید. با آنکه باد به دور او میچرخید اما موهایش از شدت عرقی که کرده بود به پیشانی اش چسبیده بود. قباد یکی از جادوگران را با کمک ریشه ای به سوی خود کشید. جادوگر که حواسش به کلی به الیکا پرت شده بود. جیغ کشان در دستان قباد افتاد. قباد با یک حرکت گردنبنند شیشه ای را نابود کرد.

به سوی جادوگر دیگری رفت. اما این یکی با قبلی فرق داشت و واسش کاملاً جمع بود. قباد دوباره شروع به مبارزه کرد.

فریدون که خود را بر روی یکی از پشت بام ها رسانده بود. کمانش را به زه کرد. هم اکنون دید بهتری نسب به قبل داشت. او دیگر نمیتوانست صبر کند. هم اینک که درد قلبش به طور کامل از بین رفته بود، زه کمان را کشید و با پرتابی دقیق به سمت یکی از جادوگرانی که با الیکا میجنگید، حواس جادوگر را به خود پرت کرد. جادوگر با حرص برگشت. چشمانش از عصبانیت سرخ شده بود. وردی خواند و قدرت آن را به سوی فریدون رها کرد؛ غافل از آنکه فریدون روزی



در گردان سپاه پادشاهی خدمت میکرد و لذا میدانست چگونه با یک جادوگر روبه‌رو شود. او خودش را به زمین انداخت، غلطی زد و از پهلو نشست، به سرعت تیری در کمان گذاشت، زه را تا انتها کشید و پس از چند لحظه کوتاه تیر را رها کرد. تیر راه خود را پیدا کرده و مستقیماً به شیشه عمر جادوگر خورد و آن را شکست. خاکستر جادوگر پراکنده گشته و از بالا بر سر همگان فرو ریخت. الیکا که متوجه این رفتار پدر خود شد با آنکه دلش میخواست از او تشکر کند اما جلوی خود را گرفته و با دو جادوگر باقی مانده مشغول نبرد گشت.

فریدون تیری دیگر را آماده کرد در حالی که از پشت سر خود آگاه نبود. یکی از سربازان با دیدن کشته شدن یکی از جادوگران توسط فریدون، خود را به پشت بام رساند و آرام آرام از پشت به فریدون نزدیک شد. الیکا جادوگری دیگر را کشت. آن یکی ر به گوشه ای دورتر فرستاد. برگشت و به پدرش نگاه کرد و همان دم سرباز را دید. جادوگر باقی مانده را رها کرد و به سمت پدر شتافت. و توانست قبل از آنکه شمشیر سرباز بر بدن پدرش فرود آید، با فرستادن شاخه ای به آن سمت، سرباز را گرفته و از بالای پشت بام به مکانی دور پرتاب کند. پدرش با دیدن سربازی که پرتاب میشد فریاد خفه ای کشید. تعادلش رو از دست داد و افتاد. برای لحظه ای قلبش گرفت. چرا نتوانسته بود وجود سرباز را در کنارش حس کند؟ الیکا به کنار او آمد و روی پشت بام ایستاد. الیکا دست پدرش را گرفت و تلاش کرد او را بلند کند. فریدون از الیکا به پشت سر او نگاه کرد. جادوگری که با الیکا می‌جنگید در دستانش آتش عظیمی ایجاد کرده بود و با یک ورد بلند آن را به سوی الیکا روانه ساخت. فریدون فریاد زد:

- الیکا نه!

الیکا بازگشت و با تعجب به آتش نگاه کرد. برای لحظه ای مغزش همکاری نکرد؛ چنان حواسش به پدرش پرت شده بود که جادوگر را فراموش کرده بود. او در همان حالت، حس کرد توسط کسی به شدت پرتاب شد. با برخورد کمرش به سطح پشت بام، چشمانش را بست و پس از باز کردن آن، متوجه شد که پدرش رویش افتاده و با چشمانی باز به او خیره شده بود. الیکا که



دستانش را دور کمر پدر حلقه کرده بود، حس کرد دستانش خیس میشود. به دستانش نگاه کرد. آنها خونی بودند. نه. این چطور امکان داشت. شانه ی پدرش را گرفت و به شدت آن را تکان داد، اما او تکانی نخورد و هم چنان با چشمان باز به الیکا خیره گشت. چانه اش لرزید. چند بار دیگر نیز پدرش را تکان داد و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش بیرون زد. در یک آن تمام ناراحتی ناشی از مرگ پدرش مبدل به نفرت گردید.

پدرش را از روی خود بلند کرد و به آرامی روی پشت بام خواباند. جادوگر شروع به وردی بلند بالا کرد. دستانش را بالا برد و اجازه داد که قدرت در دستانش جاری شده و به شکل توده ای اعظیم در بالای سرش درآورد. الیکا از جایش بلند شد و همینطور که از گوشه چشمش اشک ها لجوجانه راهی به بیرون میافتند، دستانش را مشت کرد و اجازه داد که تنفر در تمامی سلول های بدنش نفوذ کند. از دور صداهای فریاد گلنار را میشنید. چند نفر دیگر نیز به سمت آنها میدویدند. حس کرد همه چیز در اطرافش آرام میشود. آرام تر از هر لحظه ی دیگر. کسی آرام با صدایی پر از شیطنت کنار گوشش زمزمه میکند:

- او پدرت را کشت. به روستایت آسیب رساند. میخواهی بگذاری همینطوری رها شود؟

- مطلقا این کار را نمیکنم.

- آفرین پسر. یک مرگ ساده برایش درست نیست. باید او را زجرکش کنی.

چشمانش را باز کرد. میتوانست تا دور دست ها را نیز ببیند. باد به سرعت دور او میچرخید. چشمانش دیگر سبز نبود، بلکه به رنگ زرد چرخیده بود. تا کنون خود را اینگونه قدرتمند حس نکرده بود. بازگشت و به جادوگر نگاه کرد. جادوگر با فریادی اعظیم ورد خواندن خود را به اتمام رساند و قدرت زیادی را روانه الیکا کرد. الیکا بدون آنکه در قیافه ی جدی اش تغییری ایجاد شود. دستش را بالا آورد و تمامی قدرت او را جذب میکند. چهره ی پوزخند به لب جادوگر در همان دم جایش را به نگرانی مضاعف میدهد.



چشمان آستیاک ناگهان از هم باز شدند. ذهنش آشفته شده بود. نکیتا روبه روی نشسته بود. او نیز نگران به نظر می آمد. آستیاک گفت:

- دیگر بیشتر از این نمیتوان اینجا ماند. الیکا کم کم دارد خطرناک میشود.

قباد و جادوگر دیگر نیز دست از مبارزه کشیده و به آندو نگاه میکنند. برای الیکا در آن دم هیچ چیز جز نابودی جادوگر مهم نبود. الیکا همان قدرت جذب کرده را به سوی جادوگر فرستاد. جادوگر جیغ کشان به گوشه‌ای خود را پرتاب کرد. قدرت جادو به زمین برخورد و یک گودال عمیق بر روی زمین ایجاد کرد.

الیکا از روی پشت بام بر روی زمین پرید و به سمت جادوگر رفت. هیچ حرکتی را در اطرافش درک نمی‌کرد. به شدت مغزش خالی شده بود و اعمالش نیز غیر ارادی بود. جادوگر از ترس، همانطور که الیکا جلو می آمد خود را به سمت عقب روی زمین میکشید. الیکا ایستاد و دستش را آرام بر روی زمین تکان داد. ریشه‌هایی از درون زمین بیرون آمد و دور دستانش پیچید. سپس او با یک حرکت، آن ریشه‌ها را به دور گردن جادوگر حلقه کرد و او را بالا آورد.

قباد با دیدن چهره‌ی الیکا به خود لرزید. چشمان زرد رنگ او به حدی با تنفر پر گشته بود که جایی را برای عشق و محبت باقی نمی‌گذاشت. چرا اینگونه شده بود؟ جادوگر کنار قباد تکانی خورد. او میخواست به کمک جادوگر دیگر رود. اما قبل از آنکه قدمی از قدم بردارد، قباد نیزه‌ی برنده‌ی از جنس آب را به گردن او فرو کرد و با قدرت هر چه تمام گردن بند درون گردن جادوگر را برید. گردن بند بر زمین افتاد و قباد با یک حرکت به سرعت آن گردن بند را خرد کرد. به سوی الیکا بازگشت. دیگر مرشدان نیز در این موقعیت قرار گرفته بودند. مطمئناً آن چیزی که الیکا آن را حس کرده بود، تنفر مطلق بود. اما در این موقعیت‌ها معمولاً مرشدان تمام انرژی خود را از دست میدادند اما الیکا نه تنها قدرت خود را از دست نداده بود، بلکه قدرتش نیز افزون گشته بود. قلبش گواهی میداد که اگر همین الان جلوی الیکا را نگیرد و اجازه دهد او کسی را بکشد، دیگر نمیتوانست آن الیکای سابق باشد. لذا فریاد زد:



- او را رها کن الیکا. او را رها کن.

الیکا همچنان که به جادوگر نگاه میکرد گفت:

- اما این فرد باید بمیرد. نه یک بار بلکه صدبار باید بمیرد.

صدای الیکا تنها صدای خود او نبود. صدایش به گونه ای بود که گویا چندین نفر باهم سخن میگویند. قباد به خود لرزید این قابلیت نبود که کسی جز مغ بزرگ آن را دارا باشد. قباد گفت:

- با این کار فقط و فقط به خودت ضربه میزنی. به فکر آینده ای باش که باید آن را بسازی. تو را قسم میدهم الیکا... به روح پدرت تو را سوگند میدهم. او را رها کن.

الیکا با شنیدن نام پدر به سوی قباد بازگشت. کمی به او نگاه کرد و سپس با فریادی جادوگر را پرتاب کرد. پشت خود را به جادوگر کرد و شروع به نفس کشیدن کرد. خود را به زمین انداخت و سرش را میان دستانش گرفت. جادوگر سعی کرد از موقعیت پیش آمده، استفاده کرده و فرار کند اما قبل از آنکه قدمی بردارد، گردن بندش در میان ریشه های محکم یک درخت خورد شد. قباد پس از کشتن جادوگر به سمت الیکا دوید. بادی که دورتادور الیکا را فرا گرفته بود کم کم آرام میشد. قباد به سویش رفت. حالت هر دوی آنها طبیعی گشته بود. الیکا به آرامی گریه میکرد.

با بالا رفتن سرو صدا و شنیده شدن آن از دور، آتنا گفت:

- به نظر می آید حادثه ای پیش آمده است.

- به احتمال زیاد. کاش آنجا بودم ولی قباد گفت تنهایت نگذارم.

- گمانم می بایست تا پایان جنگ اینجا بمانیم.

- امیدوارم این جنگ به نفع ما به پایان برسد.

- من نیز



تیزرو با نگرانی لبخند زد. شمشیر را در دستانش چرخاند و گفت:

- خیلی خوش دست است. وزنش به مانند پرکاه است.

- واقعا زیباست. باید بگذاری من نیز آن را امتحان کنم.

- اجازه می‌دهم. ولی هم‌اکنون باید استراحت کنی.

- حالم خوب است.

آتنا برخاست و در سرجایش پرید و ادامه داد:

- کاملاً خوب است. حال...

تیزرو به سرعت دستش را بر روی دماغش گذاشت:

- هیس. صدایی را نشنیدی؟

آتنا سکوت کرده و به دقت به اطراف گوش سپرد. صدای خرد شدن سنگریزه‌ها و شاخه‌ها در زیر قدم‌های آهسته‌ی فردی از دور شنیده می‌شد. تیزرو با دست به آتنا اشاره داد تا حرفش را ادامه دهد. آتنا همانطور که تلاش می‌کرد صدایش نلرزد، ادامه داد:

- خوب دلیلت برای ندادن شمشیر به من چیست؟ می‌خوام آن را در دستانم حس کنم. فکر می‌کنم با وجودش به قدرتمندی فردی افسانه‌ای می‌شوم. دوست دارم بدانم او چگونه آن شمشیر را ساخته است...

آتنا همچنان به صحبت کردن ادامه می‌داد و در این حین تیزرو به گونه‌ای که صدای کفش‌هایش شنیده نشود، خود را از زیر پل بیرون کشید و از پشت سر به جادوگری که از سوی دیگر پل به پایین می‌رفت، نزدیک شد. مرد ردایی قهوه‌ای به تن کرده و شالی بر گردن خود پیچانده بود. موها و ریشی بلند داشت. تیزرو لبه‌ی شمشیر را بر روی کتفش قرار داد و پرسید:

- کیستی؟



مرد ایستاد و به آرامی به سمتش بازگشت. نیش خندی زد و گفت:

- خیلی خوب پنهان شده بودید. تقریبا تمامی روستا را به دنبالتان گشتم.

چشمان مرد بر روی شمشیر سر خورد و از تلالو نور درون آن حدس زد با قباد روبه‌رو شده است. زیرلب زمزمه کرد:

- پس قباد تویی.

گفته آن مرد هر چند نجواگونه اما تسط گوش‌های حساس تیزرو شنیده شد. تیزرو با تعجب به او نگاه کرد. چرا آن مرد او را قباد خوانده بود؟ لحظاتی بیش طول نکشید که قلبش از درد فشره شد. آرام آرام از زمین جدا شده و به هوا برخاست. ناخودآگاه شمشیر را رها کرد و دستش را بر قلبش فشرد. کم‌کم نفس کشیدن نیز برایش سخت شد.

جادوگر با چهره پر از نفرت به کار خود ادامه می‌داد اما تا خواست آخرین ضربه‌ی خود را بزد، سنگی بر پشت سرش برخورد کرد. جادوگر دستی به پشت سرش کشید و برگشت و تیزرو را همچنان تقلالکنان در میان زمین و آسمان رها کرد. آتنا فریاد زد:

- رهایش کن.

و بار دیگر سنگی به سوی جادوگر پرتاب کرد. سنگ مستقیم به سوی جادوگر روانه شد و به گونه‌ی او برخورد. خراشی بزرگ بر صورت جادوگر نقش بست اما هیچ خونی از آن بیرون نیامد. جادوگر قدمی به سوی آتنا و او قدمی به عقب برداشت. خم شد و از روی زمین سنگی پیدا کرده و به سوی آن مرد درست جایی که حدس می‌زد گردن‌بند شیشه‌ای آنجا باشد، پرتاب کرد.

سنگ در میانه راه به هزاران تکه ریز مبدل شد. آتنا جیغ کشید و به دنبال سنگی دیگر گشت. جادوگر به کلی تیزرو را فراموش کرد. لذا تیزرو محکم بر زمین افتاد و از درد زیادی که به او وارد شده بود، در خود جمع گشت.



دردی نفس گیر بر قلب و جان آتنا رخنه کرد و آن شدید بود که نفس کشیدن را از یادش برد. بر زمین افتاد و همزمان که مشتش را به قفسه سینه‌اش فشار می‌داد، از درد فریاد کشید.

تیزرو از به زحمت از جا برخاست. شمشیر را به دست گرفت و همانطور که آن را بر روی زمین می‌کشید به سوی جادوگر قدم برداشت. صدای فریاد آتنا به حدی زیاد بود که خش‌خش آهسته‌ی شمشیر بر روی زمین شنیده نمی‌شد. تیزرو جلو رفت و با حرکتی شتاب زده، شمشیر را تا انتها به درون شکم جادوگر فرو کرد.

درد ناگهان از تن آتنا رخت بست. به زحمت سرش را بالا گرفت و تیزرو را دید که شمشیر را تا انتها در شکم جادوگر فرو کرد. هر چه توان داشت جمع کرد و گفت:

- گردنبند را بشکان.

تیزرو و جادوگر برای لحظه‌ی بهم خیره شدند. هردو از موقیتی که درون آن گرفتار شده بودند متعجب بودند. تیزرو کمی زودتر خود را یافت و با دست به سمت گردنبند شیشه‌ای جادوگر که از شال گردن او تا حدودی پیدا شده بود، یورش برد. جادوگر خود را جلو کشید و از شر شمشیر فرو رفته در بدنش خلاص شد. هیچ خونی از بدنش بیرون نمی‌آمد. برگشت و قبل از آنکه تیزرو کاملاً به او رسد، وردی خواند. بار دیگر دردی شدید در قفسه‌ی سینه‌ی تیزرو پخش شد. اما تیزرو بی‌آنکه به درد توجه‌ای کند به سمت جادوگر رفت و با او گلاویز شد.

جادوگر که به این نوع از جنگیدن عادت نداشت، تفلانکنان سعی بر رهایی از دستان پر زور تیزرو داشت. اما تیزرو موفق به کندن گردنبند شده و آن را به سوی رودخانه پرتاب کرد. آتنا از دور گردنبند را دید. به زحمت چهار دست و پا به خود را بر زمین به سوی آن کشید. تیزرو و جادوگر همچنان با هم درگیر بودند. سنگ نسبتاً بزرگی را برداشت و محکم بر روی گردنبند کوبید. صدای جیغی در فضا پخش و جادوگر تپه‌ای از خاکستر مبدل شد.

تیزرو دراز کشید. نفس نفس می‌زد، قلبش به شدت می‌کوفت، سرش ذق‌ذق می‌کرد و کتفش

آسیب دیده بود. آتنا به سمتش رفت و نفس زنان گفت:



- جنگیدن عالیست.

میراث



بیست سال قبل، مزدوک

فرزند جدید پسری زیبا به نام الیکا بود. موهایی مشکی و چشمانی به رنگ دریا داشت. با تولد او موجی از شادی قصر را در بر گرفت. این شادی حتی موجب اعلام تعطیلی و جشن به مدت یک روز گشت. پادشاه به حدی ذوقزده بود که بستر بیماری مزمنی که او را زمین گیر کرده، برخواسته و جشنی را برپا کرده بود. ولیهد نیز که به علت مریضی پدر بار مسئولیت‌هایش افزایش یافته بود، توانست زمانی را بیابد که در کنار همسر، دختر و پسر نورسیده‌اش به شادی بگذراند.

جشن باشکوهی برگزار شد و تمامی خاندان سلطنتی و اشراف در آن حضور یافتند. عامه‌ی شهر نیز در باغ‌ها جمع شده و از آنها پذیرایی می‌شد. دورتادور میز سالن پذیرایی، مهمان با لباس‌های زیبا و ابریشمی خود نشسته و به همراه غذا، می‌گفتند و می‌خندیدند. پشت پادشاه خدمتکار مخصوص وی ایستاده بود تا اجازه ندهد جام او خالی بماند. خدمتکاری که به مناسبت تولد سومین نوه‌ی پادشاه، توسط مزدوک به او هدیه داده شده بود. مزدوک همچنین برای فرزند بهروز گردنبند ظریفی از جنس نقره با پلاکی به شکل سیمرغ، نماد ملی ایران، هدیه داد.

همسر مزدوک با لباس آراستی خود همه را شگفت‌زده کرده بود. برای دفعاتی، پادشاه از حضور سارا در آن مهمانی احساس ناامنی کرده بود اما گویا پسر جوانش مجذوب رفتار حيله‌گرانه و زیبایی زنانه سارا شده بود.

موردی دیگر که پادشاه و فرزندان او را می‌آزرد، ناتوانی در خواندن افکار آن زن بود. گویا او نیز مانند پدرش، آژی‌دهاک روحش را تقدیم شیطان کرده بود. در همان شب بود که وقتی سارا برای بوسیدن روی الیکا خم شد، صدای گریه‌ی الیکا در فضا پخش شد و آن کودک به ناگه شروع به درخشیدن کرد.

دو مورد در همان هنگام مشخص شد. نخست آنکه الیکا وارث پادشاهی است و سپس آنکه نمی‌توان به سارا به هیچ عنوان اطمینان کرد.



فردای آن روز پادشاه حتی اجازه بار دادن نداشت. روزها گذشت و حال پادشاه هر روز بدتر از دیروز می‌شد تا جایی که درست دوماه پس از به دنیا آمدن نوه‌اش، جان به یزدان تسلیم نمود. غمی سخت کشور را در اغوش کشید. شوریکان فردی عادل، مهربان، دلسوز و سیاستمدار بود که تمامی کشور از وجود و برکت او، با رضایت زندگی کرده و دشمنان همواره در تب و تاب ترس و ابهام قرار داشتند.

مراسم تاج گذاری بهروز فردای روز خاکسپاری برگزار و جشنی پس از آن شکل گرفت. جشنی به ظاهر مفرح که حضار آن با غم و اندوه بر سر سفره نشسته بودند. بهروز فوراً روزبه را صدراعظم و قباد را به عنوان مشاور خصوصی خود برگزید. در همین بهبوحه تغییر، توران، کشوری که صلحش تنها به علت وجود شوریکان بود، قرارداد صلح را زیرپا گذاشته و تصمیم به حمله گرفت. بهروز پس از وخیم دیدن اوضاع دستور به آماده کردن ارتش و بسیج مردمی داد. پس از چند روز به همراه روزبه پایتخت را به سمت مرزها ترک کرد و مزدوک در غیاب او به عنوان نایب-السلطنه بر تخت پادشاهی تکیه زد. در این موقعیت بود که سارا توانست آرام آرام به نقشه پلید خود، جامه عمل بپوشاند.

دو سال از شروع جنگ گذشته و فضایی خفقان‌آور کشور را احاطه کرده بود. تردیدها و شایعه‌هایی در سرتاسر کشور و از گوشه کناره‌هایی نامعلوم جوانه زده بود. مردم به پادشاهی و سلطنت بهروز نااطمینان شده بودند و با بدبینی به خاندان سلطنتی نگاه می‌کردند. آنها سلطنت را نفرین شده و فاسد می‌خواندند. اطمینان به هم‌دیگر را نیز فراموش کرده بودند و هر کاری برای زنده ماندن را انجام می‌دادند. مردم شهرهایی که به آنها حمله شده بود به پایتخت آمده بودند و با تعریف صحنه‌های جنگ بر این ترس و نااطمینانی می‌افزودند. زمستان شروع شده بود و این روزها بر تاریکی و سرمای آن افزوده بود.

یکی از شب‌های سرد زمستا بود. ری‌را، همسر بهروز، از پنجره اتاقش به دانه‌های برفی که نرم و آهسته فرود می‌آمدند و آرام آرام بر حجم برف نشسته درون حیاط می‌افزودند، نگاه می‌کرد



صدای زمزمه‌ی آهسته‌ی آرمیتا، خواهر بهروز و فرنیا، همسر روزبه، به گوش می‌رسید. الیکای دوساله به همراه خواهر و پسرعمویش، رهام، کنار شومینه نشسته بود و با آنها بازی می‌کرد. صدای خنده‌اشان گه‌گاه بلند می‌شد و به فضای گرفته‌ی اتاق روح می‌بخشید. و تنها خدمتکار درون اتاق، ندیمه‌اش بود که از آنها پذیرایی می‌کرد. ری‌را سرش را به سوی اتاق برگرداند و گفت:

- چطور به اینجا رسیدیم؟

ملکه، مادر بهروز، سرش رو از روی کتابی که می‌خواند بلند کرد و پرسید:

- منظورت چیست؟

- چطور به اینجا رسیدیم؟ این حد از نااطمینانی؟ این حد از تشویش و دلنگرانی؟ این جنگ همه چیز را ازمان گرفته است.

ملکه کتابش را بست و آن را بر روی میز کوچک کنار مبل قرار داد. آرمیتا و فرنیا دست از صحبت کشیدند و به ملکه خیره گشتند. ملکه پس از آهی از ته دل گفت:

- جنگ همواره این موارد را به دنبال می‌آورد. دوران جنگ با آژی‌دهاک را فراموش کرده‌اید؟ هنگام آن جنگ نیز این تشویش‌ها وجود داشت.

- اما نه به این گونه. دشمنان داخلی نیز دست به شورش زده‌اند. مردم اعتمادشان را از دست داده‌اند.

- نگران نباش. مزدوک در غیاب بهروز می‌داند چگونه با آنها برخورد کند.

- تاکنون که چیزی از او ندیده‌ام.

فرنیا کمی در جایش تکان خورد و گفت:

- برای این گفتار پیشاپیش عذر می‌خواهم، اما... اگر بخواهم کسی را مقصر بدانم، آن سارا است. به نظر می‌رسد تمامی ذهن مزدوک را مسموم کرده است.



ملکه با لحنی سرزنش‌بار گفت:

- فرنیا!

- اینطور نیست؟ او تنها همسر نایب‌السلطنه است. اما در شما و ری را به لحنی بد خطاب می‌کند.

- خدای من لطفا مانند زنان بی‌مغز روستایی صحبت نکن. به نظر می‌رسد به او حسادت می‌کنی.

- این طور نیست.

آرمیتا قبل از آنکه مادرش سخنی دیگر گوید به سرعت گفت:

- من نمی‌توانم ذهنش را بخوانم.

برای لحظاتی سکوت اتاق را دربرگرفت. ملکه با دستپاچی آرام پرسید:

- چی؟ چطور نمی‌توانی؟

- شایعات شورشیان این گونه است. می‌گویند با ورود او به سلطنت ما این پادشاهی را مسموم

کرده‌ایم. می‌گویند او یک جادوگر است. و اینکه نمی‌توانم ذهنش را بخوانم این شایعات را در

ذهنم پررنگ‌تر کرده است.

- چطور چنین چیزی امکان دارد. یعنی شوریکان نمی‌دانست؟

- پدر خیلی خوب به این قضیه واقف بود. او بود که با این ازدواج موافقت کرد.

- اما...

- دوست ندارم پدر را اینگونه به خاطر داشته باشم. اما... اما او اشتباهی فاحش کرد و البته خودش

را به کشتن داد.

- چطور؟ چطور می‌توانی این را بگویی؟



- ما نمی‌توانیم اشتباهات خودمان را انکار کنیم مادر! پدر آن دختر را وارد زندگی‌امان کرد و خودش مقدمات مرگش را چید.

- او مریض بود.

- و چطور مریضی‌اش هر روز بدتر شد؟ چرا اطبا هیچ نمی‌توانستند کنند؟

صدای ملکه و آرمیتا بلند و بلندتر می‌شد. کودکان دست از بازی کشیده بودند و با تعجب به مادر بزرگ و عمه‌اشان نگاه می‌کردند. چشمان الیکا با قطرات اشک پر شده بود. ندیمه‌ی آرمیتا با دیدن کودک گریان به سویش رفت و او را به آغوش کشید. آرمیتا ادامه داد:

- او مسموم شده بود مادر. آن هم توسط خدمتکاری که مزدوک به او بخشیده بود.

- حال انگشت اتهامت را به سوی برادرت می‌گردانی؟

- او خدای من. مادر!

آرمیتا از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. ندیمه، الیکا را به دستان ری‌را داد. ملکه با صدایی لرزان پرسید:

- اما او پدرش بود.

فرنیا به سمت ملکه رفت. روی فرش، مقابلش نشست، دستان لرزانش را گرفت و گفت:

- مزدوک مطلقاً اینکار را با پدرش نمی‌کند. به نظرمان این ساراست که دستورات را به خدمتکار می‌داده است.

ملکه با چشمانی اشکی به فرنیا خیره گشت و پرسید:

- چرا؟

- زیرا که می‌خواه مزدوک را به پادشاهی برساند.



- این یعنی... او... خدای من.

ملکه نفس نفس می‌زد. چهره‌اش کم‌کم درهم رفت و بلع هوا برایش سخت گردید. دستش را بر روی قلبش نهاد و بدنش بیشتر از قبل لرزید. فرنیا ترسید و نامش را صدا زد. ری را به سرعت برخواست و به کمک فرنیا و آرمیتا، ملکه را بر روی تخت خواباند. به سمت ندیمه‌اش برگشت و گفت:

- برو و پزشک خبر کن. زودباش.

آرمیتا به سرعت دکمه‌های یقه‌ی لباس مادرش را باز کرد. نمی‌دانست چه کند. وحشت کرده بود و دست‌ها و پاهایش می‌لرزید. ری را او را عقب راند. دو دستش را بر روی هم گذاشت و ماساژ قلبی را شروع کرد. رهام به سمت مادرش آمد و باترس پرسید:

- مادر بزرگ حالش خوب است؟

- حالش خوب است پسر. فقط کمی مریض شده‌اند. به زودی بهبود می‌یابند.

در اتاق به سرعت باز شد و طبیب به همراه تعداد متعددی از خدمتکاران وارد اتاق شد و از آنها خواست که اتاق را ترک کنند.

ری را نخستین فردی بود که وارد اتاق شد. پشت سرش فرنیا و آرمیتا به همراه چند نگهبان پا به درون اتاق نهادند. حال ملکه به مراتب بهتر بود و به راحتی نفس می‌کشید. ملکه به سمتش نگاه کرد و به سختی گفت:

- متاسفم. فکر کنم امشب را مجبور باشم در اتاقت بمانم.

- هیچ ایرادی ندارد مادر. همین که بهتر شدید یک دنیا می‌ارزد.

ملکه لبخندی زد. فرنیا روی تخت نشست و گفت:



- واقعا نگرانمان کردید.

- متاسفم. نوه‌هایم کجایند؟

- فرستادم به اتاق خودشان.

خدمتکار مخصوص ملکه در اتاق را باز کرد و همراه با کاسه‌ی جوشانده‌ای که دکتر آن را خواسته بود وارد اتاق شد. دکتر کاسه‌ی سفالی را از او گرفت و سمت ملکه رفت. اما همانکه به ملکه نزدیک شد، آرمیتا مقابلش ایستاد و کاسه را از او گرفت. از ظروف غذایی که برای پذیرایی در اتاق باقی مانده بود، قاشقی از جنس نقره انتخاب کرد و آن را درون ظرف گذاشت. طبیب با اعتراض گفت:

- بانوی من. ملکه باید این دارو را بخورند. چه می‌کنید؟

- نمی‌بینی! صبر می‌کنم بینم چه پیش می‌آید.

- شما به خدمتکارات اعتماد ندارید؟

- نه متاسفانه.

طبیب نفس عمیقی کشید اما هیچ نگفت. پس از مدتی آرمیتا قاشق را برداشت. رنگش تا حدودی فرق کرده بود. آرمیتا به قاشق نگاه کرد و سپس به طبیب خیره گشت. به وضوح رنگ از رخسار طبیب پریده بود. آرمیتا ظرف جوشانده و قاشق را پرتاب کرد و فریاد زد:

- چگونه جرئت کردی؟

طبیب قدمی به عقب برداشت. آرمیتا به سمت نگهبانان برگشت و گفت:

- این طبیب و این خدمتکار را دستگیر کنید.



آرمیتا بیش از این درنگ نکرد و همراه نگهبان‌ها به سرداب رفت. دست و پای خدمتکار و طبیب بسته شده بود و هردو بر روی زمین پوشالی افتاده بودند. آرمیتا نگهبانان را از اتاق بیرون کرد. مقابل زندانیان ایستاد و فریاد زد:

- کار کدامینتان بود؟

طبیب به سرعت به حرف در آمد:

- بانوی من نمی‌دانم از چه سخن می‌گویید. من تمام مدت در کنارتان بودم. واقعا کار من نبوده. آرمیتا شلاقی را از روی نیمکت کوچک درون اتاق بازجویی برداشت و محکم بر بدن آنها کوفت. او به خوبی می‌دانست کار کدام بوده است. زیرا که ذهن‌های آنها را خوانده بود. تمام این رفتارها نیز برای آن بود که راز خاندانش را فاش نکند.

در سرداب با صدای مهیبی باز شد. آرمیتا بازگشت و تا خواست بر سر فرد مزاحم فریاد زند، مزدوک را در مقابل خود. مزدوک به سویش آمد و آرام گفت:

- بقیه‌اش را خودم انجام می‌دهم.

- آن موقع که نیاز داشتیم نبودی. هم‌اکنون خود نیز می‌توانم.

- آرمیتا...

آرمیتا به امید آنکه برادرش بتواند ذهنش را بخواند در دل گفت:

- می‌دانم کدام یک مجرم است. نیاز به بررسی ندارد. فقط می‌خواهم کسی متوجه نشود.

مزدوک بار دیگر گفت:

- آرمیتا!



آرمیتا با تعجب به برادرش خیره گشت. چطور ممکن بود او نتواند ذهنش را بخواند. بار دیگر تلاش کرد، اما هیچ واکنشی از برادرش دریافت نکرد. ترسید و قدمی به عقب برداشت. آیا واقعا برادرش جادو شده بود؟

آنشب، به یکی از بلندترین و بدترین شب‌های سال مبدل شده بود. آرمیتا، فرنیا و ری را به اتاق خود فراخوانده بود و دیگران را بیرون کرد. پرده را کشید و روی مبل نشست و گفت:

- مزدوک امشب مرا ترساند.

فرنیا گفت:

- منظورت چیست؟

- قبل از ازدواجش با سارا مدتی با او به تمرین ذهن خوانی پرداختیم و ذهن‌هایمان را با هم یکی کرده و توانستیم ذهن هم را بخوانیم. اما مشکل اینجاست. او نمی‌توانست افکار من را بخواند.

- خوب این چه مشکلی دارد؟

- روزبه می‌گفت خاندان سلطنتی نباید چنین مشکلاتی داشته باشند. در غیراینصورت یعنی آنها خیانتکاراند.

ری را با نگرانی پرسید:

- امکانش هست کار سارا باشد؟

- حتما همین است. او پدرم را کشت. قصد داشت مادرم را نیز بکشد. اما، بعد از اینها نوبت کیست؟

فرنیا با شک گفت:

- پادشاه؟ احتمال دارد بهروز باشد؟



فرنیا و آرمیتا با نگرانی به ری را خیره شدند. در دل ری را آشوبی عظیم شکل گرفت. بهروز فرسنگ‌ها دورتر از خانه بود، چطور می‌خواست این کار را انجام دهد؟ به کمک فردی در میدان نبرد؟ تصویری از الیکا در ذهنش نقش بست. با نگرانی‌ای فزاینده گفت:

- نه، نفر بعدی بهروز نیست. الیکاست.

نقشه‌ای کشید و فردای همان شب، دو پیکره‌ی سیاه‌رنگ لرزان و آرام به سوی آتشکده حرکت کردند. کودکی در دستان یکی از زنان، آرام و بی‌صدا قرار گرفته بود و در دست فرد دیگر فانوسی قرار داشت. خدمتگذاران آتشکده به سرعت آنها را پذیرفتند. دو پیکره را به سوی اتاق کار مغ بزرگ هدایت کردند. مغ بزرگ که به سختی از خواب برخاسته بود با دیدن آنها به کلی خواب را فراموش کرد. پشت میزش نشست، شمعی روشن کرد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟ چه چیز ملکه را این وقت شب به آتشکده کشانده است؟

- حدس‌هایی زدم. به نظر می‌رسد سارا بخواهد بلایی سر فرزندم بیاورد.

- حس کرده بودم قرار است اتفاقاتی بیافتد.

- نمی‌دانم باید چه کنم. حتی جرئت کمک خواستن از پادشاه را ندارم. می‌ترسم کسی در راه نامه‌رسان را بکشد و افکارم را متوجه شود.

مغ بزرگ دقایقی فکر کرد. او مدت‌ها پیش چنین وضعیتی را پیش‌بینی کرده بود. اما بهروز مشغول‌تر از آنی بود که حرف‌هایش را گوش دهد. و مزدوک... او نیز به هیچ عنوان تمایلی به شنیدنشان نداشت. دستی به صورتش کشید و گفت:

- نقشه‌ای از پیش برای رهای از این مخمصه کشیده‌ام. اما سالها طول می‌کشد که بتوان آن را پیاده کرد.

- هم‌اکنون من با فرزندم چه کنم؟



- آن را به من بسیار. نگذار کسی از این ماجرا خبردار شود. او را در خفا پرورش می‌دهم.

- یعنی او را از خود دور کنم؟

- راه‌حل بهتری برای کشته شدن پسر می‌دانی؟

ملکه سری تکان داد. برای لحظاتی به الیکا خیره شد و سپس با تردید کودکش را به دستان مغ بزرگ داد. شکی عظیم مغ بزرگ را به هنگام لمس کودک در بر گرفت. چشمان هر دو تغییر به رنگ سبز تغییر یافت. کودک آرام به چشمان مغ بزرگ خیره شده بود. گویا او و قدرتش را به مبارزه می‌طلبید. هنگامی که مغ بزرگ از شوک خارج شد، خطاب به ملکه گفت:

- پسر بزرگترین رهبر این کشور خواهد شد. او عشق تمامی مردم را خواهد خرید. سرنوشت بزرگی دارد.

ری را مضطرب در اتاق قدم می‌زد. هفته‌ای گذشته و هیچ خبری از فرزند و همسرش نداشت. حال ملکه روز به روز بدتر می‌شد و آنها هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند. با دیگر کنار هم نشسته بودند. آرمیتا گلدوزی تازه‌ای را از سر گرفته بود. با هم حرف نمی‌زدند. هر سه در افکارشان غرق شده بودند.

ری را نشست و بار دیگر از جا برخاست. نمی‌دانست چه کند. یکی از مرشدان گفته بود که بخشی از سپاه جادویی آژی‌دهاک به کمک تورانیان رفته و آنها در تنگا قرار گرفته بودند. ترسیده و متشوش بود. دوست داشت به یاری همسرش بشتابد و یا حتی کاری برای بهبودی اوضاع کند. اما هر روز بیشتر از قبل ناامید می‌شد.

مدتی گذشت و صدای در زدن کسی به گوش رسید. خدمتکار به دورون اتاق آمد و گف:

- بانوی من، صدراعظم قباد درخواست ملاقات با شما را دارند.



با تعجب به خدمتکار خیره شد. قباد چگونه آنجا بود؟ مگر نباید به کمک دیگران در جنگ می‌شتافت؟

- بگو داخل شود.

قباد به درون اتاق آمد. لباسی آراسته باحال و هوای جنگ به تن کرده بود. از سرتاسر چه‌اش نگرانی می‌بارید. ادای احترام کرد و بر روی یکی از صندلی‌های موجود نشست. با اشاره‌ی دست ری را تمامی خدمتکاران از اتاق خارج شدند.

پس از خروج خدمتکاران و بسته شدن در، ری را به سرعت به سمت قباد رفت و روی صندلی‌ای دیگر نشست و پرسید:

- چه شده است؟

- اخباری دارم که هیچ کدام خوشایند نیست. سپهسالار کیومرث و سهراب به پادشاهی خیانت کرده‌اند. سپاه آنان هم‌اینک علیه پادشاهی می‌جنگد.

- خدای من. حال پادشاه چطور است؟

- ایشان برخلاف گفته‌هایشان هیچ خوب نیستند. میخواهند که شما را فراری دهم.

- چی؟ خودش چه؟

- او نیز به شما می‌پیوندد. با این اوضاع مجبور کاری کنیم که به نظر ایشان مرده‌اند.

ری را دستانش را بر روی دهانش گذاشت. همه چیز علیه آنها شده بود.

- به او گفتم با الیکا چه کرده‌ام؟

- ایشان آن را اقدامی مناسب دیده‌اند.

ری را از جا برخاست و دوباره به حرکت خود در اتاق ادامه داد. فریاد پرسید:



- چه بلایی بر سر مزدوک و همسرش خواهد آمد؟

- آنها مسبب این هرج و مرج‌اند.

- ما چه می‌کنیم؟

- شما ابتدا باید در مجلس ختم پادشاه و وزیراعظم شرکت کنید. پس از آن نقشه را اعلام می‌کنیم.

ری را با صدایی گرفته پرسید:

- مغ‌بزرگ گفتند چه بر سر الیکا آمده است؟

- او باید هم‌اینک به مقصد رسیده باشد بانوی من.

تنها در جنگل قدم میزد. صدای درگیری از دور شنیده می‌شد. چرا به جنگل آمده بود؟ می‌خواست گیاهان کوهی را برای مرشدش جمع کند؟ یا کار دیگری داشت؟ جنگل طبق معمول آرام نبود. این بار فرق می‌کرد. احساس عجیبی همراه با ترس و اضطراب از سوی جنگل به او وارد میشد. گنجشک‌ها نمی‌خواندند؛ صدای جیرجیرک‌های درختی کوچک هم شنیده نمیشد و حتی دارکوب‌ها، دست از تلاش و کوشش کشیده بودند. تنها صدای فولاد بر فولاد از گوشه‌ای دیگر شنیده می‌شد. نسیم با صدای غم‌آلود از لابه‌لای درختان حرکت می‌کرد، گویی برای کسی شیون سر داده بود. "آستیاک" دستانش را به سوی خنجرش برد تا اگر کسی به او حمله کرد بتواند از خود دفاع کند. هر چند که قدرت ماورایی داشت اما مرشد استفاده از آن را ممنوع کرده بود. مه‌ای رقیق همچون ماری خوش‌خط و خال آرام بر زمین می‌خزید. مهتاب بود و سکوت. جنگل به خواب سنگینی فرو رفته بود یا حداقل آنجایی که او ایستاده بود.

در آخر نسیم صدای گریه کودک را به گوش او رساند. صدا را دنبال کرد و کودک گریان را روی زمین یافت. هرچند که برگ‌بوته‌ها تمام تلاش خود را برای آرام کردن او انجام می‌دادند ولی کودک آرام نمی‌شد. آستیاک خنجر را رها کرد و اجازه داد که در زنارش جای خوش کند.



به سوی کودک رفت. دست و لباس کودک خونین بود. جای خراش‌های ریز و درشت را به وضوح می‌شد بر روی میچ دست و پای او دید. کودک با دیدنش دست از گریه کردن کشید. صورتش از ترس پرشد و با چشمانی پر از التماس، ترس و گریه به او خیره گشت. آستیاک نزدیک‌تر شد. کنارش نشست و به آرامی پرسید:

چه شده است؟ چرا گریه میکنی؟

کودک جوابی نمی‌داد. او فقط با چشمان آبی رنگ پر از اشک به او خیره شده بود. معلوم دویده است. چرا که موهای مشکی براقش از فرط عرق به صورتش چسبیده بود. آستیاک دستش را روی بازوی کودک گذاشت. لمس کودک احساس عجیبی به او وارد کرد. گویا کودک نیز آرام شد. او دیگر نمی‌ترسید؛ به سختی از جا برخاست، دست آستیاک را گرفت و آن را به نشانه برخاست او کشید. آستیاک بلند شد و او را دنبال کرد. گوشه دورتر در میان شاخ و برگ پخش شده درختان بر روی زمین، زنی با لباس فاخر و شکوه و جلال بزرگان نیمه جان دید. کودک به سوی او شتافت و خود را در آغوش زن پنهان کرد. زن چشمانش را باز کرد و به آرامی به نوازش او پرداخت، آستیاک را از دور دید و با دست او را به سمت خود فرا خواند.

آستیاک به کنارش رفت و مهبوت زیبایی و جلال بانوی جوان، متوجه شد که او سعی در گشودن آویز دور گردن خود دارد. او آویز را در دستان آستیاک گذاشت. بی‌کلام اشاره‌ای به کودک کرد و سپس جان به ایزد یزدان تسلیم نمود. با گرفتن آویز پیغام را دریافت کرده بود. آستیاک به کودک نگاهی کرد. شعاع نوری ملایم او را در برگرفته بود. کودک را در آغوش کشید. ایستاد و برخلاف تمام قوانینی که تا به امروز از مرشدش آموخته بود بدن آن زن را به آتش کشید. سپس نسیم به فرمان او چرخید تا نور و بوی آتش از جنگل خارج نشود.

آستیاک به کودک نگاهی انداخت. او نه گریه می‌کرد و نه حتی می‌ترسید. فقط با نگاهی تهی به بدن آن زن خیره شده بود. شعاع نوری که اطراف آن کودک بود از هر که تا به امروز دیده بود بیشتر بود. می‌دانست و مطمئن بود که کودک فردی بزرگ‌زاده و اصیل است. نیازی به دانش بیشتر نبود؛ آستیاک قادر بود اصیل‌زادگان را بشناسد.

به نزدیکی روستا که رسید. مردی را سرتا پا مسلح از دور دید. فریدون بود. جلو رفت و سلام داد.

فریدون به کودک نگاه کرد و گفت:



- تعداد سربازان از آنچه که فکر می کردم بیشتر بود.

- همه را کشتی؟

- آری. فرستاده‌ی مغ بزرگ چه شد؟ دیدم یکی از سربازان به سمتش تیری پرتاب کرد.

- مرده است.

- پس این کودک بانی تمامی دردهاست؟

- مواظب باش که او کیست.

- یادم می ماند نترس.

- گفتمی می توانی از او مراقبت کنی. قول دادی. یادت که هست؟

- کاملاً. او را به من بده. مطمئن باش. قولی را که داده‌ام هرگز زیر پا نمی گذارم.



پایان بخش اول

